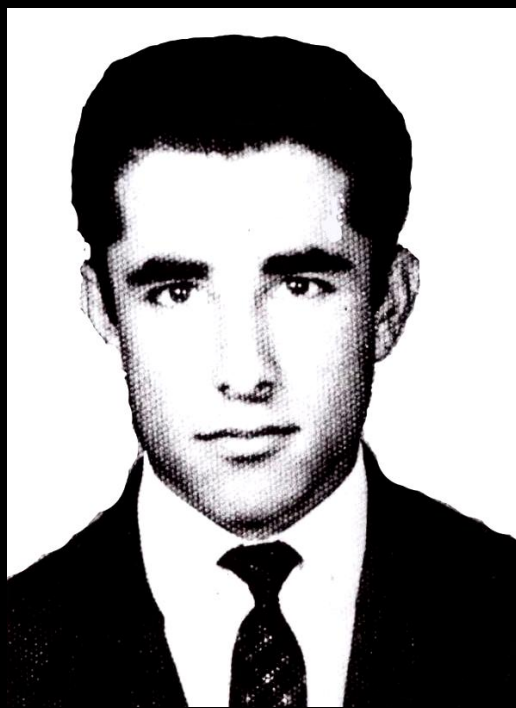


"ستار یعنی خوشبختی"

گرامی باد یاد و خاطره رفیق ستار کیانی



زنگ در به صدا درآمد. در خانه را که باز کردم. چونان سایه ای توی خانه لغزید و بی حرکت ایستاد، درست روبرویم، دستم بی اختیار جلو رفت دستانش را محکم فشردم. خودش بود. سایه ها توی تاریک و روشن راهرو روی صورت رنگ پریده اش عمیق شیار می کشیدند. چشمهایش بی قرار توی چشمخانه بازی میکردند و سخت می درخشیدند. در آغوش کشیدم. گفت: " من از زندان می آیم. از دستشان فرار کردم. "

* * *

اگر چه از اینکه ستار در میان ما نیست غمگین و اندوهگین می شویم ولی یاد آوری زندگی او، شخصیت مبارزاتی، صمیمیت، اعتماد به نفس، اندیشه گری، شناخت او از دشمنان تاریک اندیش مردم و وفاداریش با آرمانهای بزرگ زندگی انسانی مضامینی از خوشبختی زندگی انسان را تداعی میکنند که اینبار نه تحت عنوان " فلیکس یعنی خوشبختی " بلکه با عنوان " ستار یعنی خوشبختی " برگ زرین دیگری به تاریخ مبارزین جنبش کمونیستی ایران افزود.



"ستار یعنی خوشبختی"

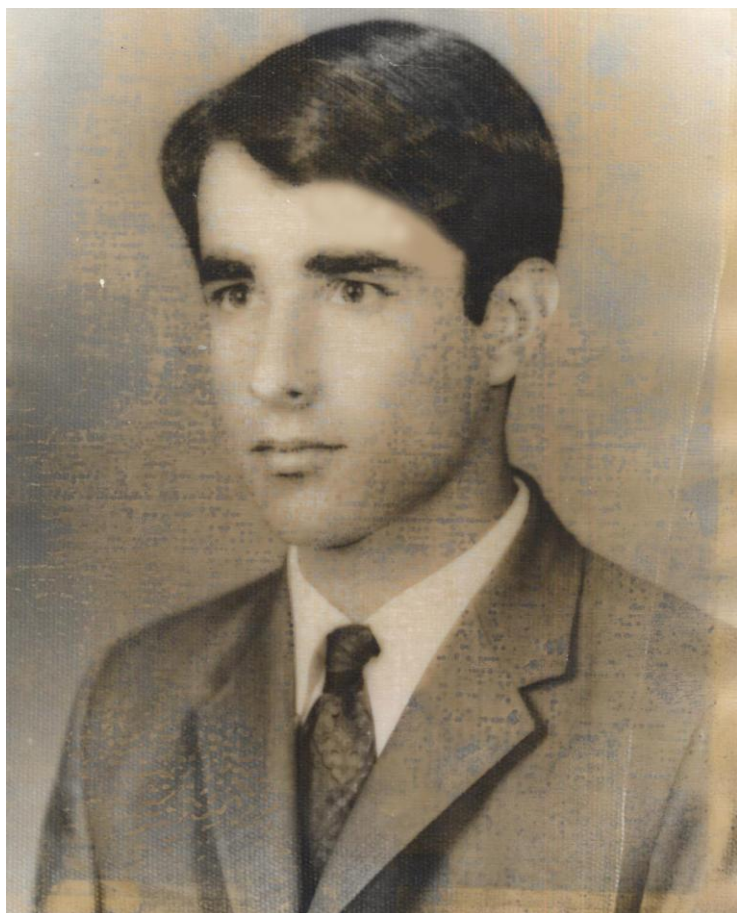
گرامی باد یاد و خاطره رفیق ستار کیانی

مطالبی که در این مجموعه میخوانید، پیش از این در وب سایت های اینترنتی به کوشش عزیزان محمد اعظمی، ابراهیم آوخ، رضا رئیس دانا، عباس مظاهری و نقی حمیدیان که در دوره های متفاوت در کنار ستار بوده اند به چاپ رسیده است.

جمع آوری این مطلب در یک مجموعه به نیت رساندن پیام ستار و ستارها به گوش کسانی است که دغدغه جهانی آزاد و دور از تباهی و سیاهی را دارند و امید آن دارند که تک تک ما صدای آنان را که در بی پناهی مطلق خاموش شد، پژواک دهیم.

سعید

اکتبر ۲۰۱۰



فهرست

7	محمد اعظمی	زندگینامه
11	رضا رئیس دانا	گرامی باد یاد و خاطره رفیق ستار کیانی
14	سعید	روایت یک فرار
52	محمد اعظمی	به یاد ستار کیانی
64	ابراهیم آوخ	به یاد ستار کیانی
69	نقی حمیدیان	به یاد ستار کیانی
78	عباس مظا هری	ستار کیانی ستاره ای که درخشش نیوغش چشم های سیه اندیشان را کور کرد
82	عیدی نعمتی	به خاطره مانای رفیق ستار کیانی
84	ستار	عکس، شعر
	روزنامه کیهان 1342	ضمیمه نصیر کیانی

زندگینامه یار مبارز رفیق ستار کیانی

محمد اعظمی

ستار کیانی در سال 1329 شمسی در نورآباد فارس به دنیا آمد. از همان نوجوانی به سبب فضای سیاسی و ضد حکومتی حاکم بر خانواده، با مسائل سیاسی آشنا شد. تیرباران برادر بزرگترش نصیر کیانی بر التهاب و تشدید این فضا افزود. زنده یاد نصیر با تعدادی از آشنایانش گروه کوچکی ایجاد کرده بود و متأثر از شورش بخشی از عشایر فارس در سال 1340-1341، دست به اقدام مسلحانه بر ضد رژیم پهلوی زده بود. او دستگیر، شکنجه و سپس تیرباران شد. این شرایط به اضافه آرمانخواهی و شجاعت و دغدغه های فکری و اجتماعی او، سرانجام موجب گشت تا ستار از همان ابتدا به مسائل سیاسی دل بسته شود. در آغاز دوران دبیرستان برای نخستین بار با برخی محافل مذهبی- سیاسی ارتباط گرفت. ارتباطی که چند سال بعد و با ورود او به دانشکده مهندسی دانشگاه پهلوی شیراز، او را به یک مبارز مشی چریکی بر ضد حکومت پهلوی تبدیل نمود. هیجده ساله بود که به سازمان مجاهدین خلق پیوست. او در سال 1350 در ارتباط با این جریان دستگیر و پس از تحمل شکنجه های طاقت فرسا به 15 سال زندان محکوم شد.

ستار پس از چندماه بازجوئی در "کمیته مشترک ضد خرابکاری" یعنی همین بند 3000 اوین جمهوری اسلامی، به زندان شماره سه قصر منتقل شد. شمار زیاد زندانیان این بند و فعالیت پرشور سیاسی آنان، زندانبانان را بر آن داشت تا زندانیان را به دیگر نقاط منتقل کنند. ستار به همراه حدود 80 تن دیگر در آبان 1351 به زندان وکیل آباد مشهد منتقل شد. در جریان دگرگونی ایدئولوژیک در سازمان مجاهدین خلق و مارکسیست شدن بخش بزرگی از اعضاء و رهبران این سازمان، ستار نیز یکی از فعالان این تحول نظری بود. او پس از اینکه سازمان مجاهدین خلق ایران تغییر ایدئولوژی خود را علنی نمود، به همراه چند تن از کادرهای دیگر، مواضع فکری

جدید خود را اعلام نمود. این تغییر نظری از چشم برخی از گروه‌های مذهبی، که بعد از انقلاب، هسته اصلی نیروهای امنیتی را تشکیل دادند، پنهان نماند و در دل آنان بذر کینه از ستار را کاشت.

در آخرین روزهای تابستان 1354 به بند چهار زندان شماره یک قصر منتقل شد. در زندان قصر ستار یکی از فعالان آرام اما پرکار زندان بود. برای انجام کارهای اجرائی همیشه پیشقدم می‌شد. به صورت فشرده روی تاریخ و فلسفه مطالعه می‌کرد. در کارهای مربوط به مخفی کردن کتاب‌های "ممنوعه" و انتقال مطالب سیاسی و نظری به بیرون و به زندان‌های دیگر، نقش بارزی داشت و این وظیفه پر مخاطره را در تمامی دوران زندانش، در بند چهار قصر، به آرامی و به شکل شایسته و تحسین برانگیزی به انجام می‌رساند.

سرانجام، در آستانه پیروزی انقلاب همراه دیگر یارانش از زندان آزاد شد. ستار در بازگشت به زادگاهش، نورآباد، با استقبال با شکوهی روبرو شد. اغلب جوانان- چه مذهبی و چه چپ- به او علاقمند بودند و از شجاعت، وارستگی و پاک زیستی اش سخنها شنیده بودند. نفوذ و محبوبیت ستار در میان جوانان و انقلابیون نورآبادی موجب شد تا پس از تشکیل سازمان راه کارگر، تعداد هواداران این جریان، در این شهر چشم گیر شود. ستار به تهران بازگشت تا دوره تازه مبارزه سیاسی خود را آغاز کند. او که مدتی پس از پذیرش مارکسیسم، خط مشی چریکی را نیز رد کرده بود، با برخی از رفقای دوره زندان، که از معتبرترین و قدیمی ترین اعضای جنبش چریکی به شمار می‌رفتند، "سازمان راه کارگر" را بنیان گذاشت و در موقعیت عضو کمیته مرکزی قرار گرفت. ستار که در تدوین آثار تئوریک راه کارگر و در مدیریت هیأت تحریریه نشریه ی آن، نقش بارزی داشت، پس از بروز برخی اختلافات سیاسی با رفقاییش، از این جریان جدا شد و پس از مباحثی که با سازمان فدائیان خلق ایران، مشهور به 16 آذر داشت، به همراه تعداد دیگری از همفکرانش، در اوائل سال 1362 فعالیت خود را با این جریان آغاز نمود. اما بلافاصله پس از پیوستن، با توجه به توانائی ها و سوابق درخشان مبارزاتی او، در اولین پلنوم کمیته مرکزی به عنوان مشاور کمیته مرکزی برگزیده شد و مدتی بعد عضو کمیته مرکزی شد. به لحاظ سیاسی نقش موثری در بازنگری به سیاست سازمان در قبال جمهوری اسلامی داشت. او به همراه کمیته

مرکزی در داخل کشور به انتقاد از مشی سیاسی گذشته، بر ضد مردمی بودن حکومت تاکید نموده، از سیاست سرنگونی دفاع نمود و به لحاظ ساختاری در تغییر ساختار متناسب با شرایط سرکوب، نقش مثبتی ایفا نمود. ابتدا در بخش "کمیته ویژه امنیتی" این جریان سازماندهی شد و سپس علاوه بر این مسئولیت، با تغییر ساختار این سازمان، جزو هیئت اجرائی کمیته داخل کشور شد. شایستگی او در حدی بود که در زمانی که مشاور کمیته مرکزی بود، مسئولیت کمیته تهران، که در آن اعضای کمیته مرکزی نیز حضور داشتند، به او سپرده شد.

سرانجام، ستار، در پاییز سال 1363 به همراه رفیق مسعود انصاری به اسارت رژیم درآمد. در جریان یورش پلیس، کوشید تا با پریدن از پنجره دست به فرار و احتمالاً خودکشی بزند. پلیس اما این تلاش را ناکام گذاشت. ستار پس از دستگیری در معرض شکنجه های سخت و جانکاه قرار می گیرد. در جریان بازجویی ها، به زودی درمی یابد که رژیم در تلاش خود برای نابودی کامل گروه های سیاسی اپوزیسیون بسیار فراتر از آنچه برخی از رهبران این گروه ها، از جمله خود او، تصور می کردند، پیش رفته است. پلیس با به خدمت گرفتن برخی از زندانیانی که با فشار و شکنجه های بیرحمانه جسمی و روحی توان مقاومت را از دست داده بودند، در صدد نفوذ به درون گروه ها و سازمانها برآمده بود. به علاوه، او از رهگذر بازجویی ها درمی یابد که به رغم لاف زنی های بازجویان، آنها هنوز به بسیاری از اعضا و کادرهای سازمان دست نیافته اند. ستار به این می اندیشد که از این وضع به مثابه فرصتی کم نظیر، اما پر خطر، سود جوید. او می کوشد تا با فریب بازجویان، هم راهی برای فرار از زندان و هم فرصتی برای آگاه کردن یاران خود از دام پلیس بجوید. بنابراین، داوطلب همکاری با پلیس برای نفوذ به درون سازمان می گردد. از نظر ستار، برملا کردن دام پلیس سیاسی و نجات جان برخی از همزمان، سودایی بود که او دوست داشت جان و حیثیت خویش را به داو آن بگذارد. در خرداد 1364، او از یک موقعیت کاملاً استثنائی در جریان یک قرار تشکیلاتی موفق می شود رفیق خود را از دام مرگبار پلیس سیاسی با خبر ساخته و از رهگذر او دیگر رفقای سازمانی را از طرح پلیس آگاه کند. ستار خود نیز دست به فرار می زند. این دومین باری بود که ستار موفق می شود پلیس سیاسی را فریب دهد. نخستین بار در سال 1360، ستار بر حسب تصادف در

یکی از مناطق جنوبی تهران بدست پلیس دستگیر می شود و در حالیکه نزدیک به سه ماه در "کمیته مشترک" در بازداشت قرار می گیرد، توانسته بود با زیرکی خود را یک روستایی جا بزند که در جستجوی کار به تهران آمده است. او با فریب پلیس از زندان آزاد می شود.

ستار پس از فرار دوم خود از زندان، در خانه ای امن مستقر می گردد. او بلافاصله در صدد بر می آید تا به رغم محدودیت های شدید، با سازمان تماس برقرار نموده و مقدمات مهاجرت خود و رفقای ساکن آن خانه را فراهم سازد. پس از شش ماه، سرانجام موفق می گردد با گذشتن از مرز زمینی به خاک ترکیه وارد شود. در ترکیه بدست پلیس آن کشور بازداشت و به پلیس مرزی ایران تحویل داده می شود. او در ابتدا به زندان ماکو و سپس به زندان اوین منتقل می گردد. در اوین، بازجویان این بار تصمیم می گیرند تا با توسل به جنگ پیچیده روانی، او را درهم شکسته و انتقام سختی از او بگیرند. او را پس از شکنجه، ماهها در سلول انفرادی و پس از آن در میان زندانیان عادی نگهداری می کنند و راه هر گونه ارتباطی را با دیگر زندانیان سیاسی بر او سد می کنند. پلیس با پنهان کردن فرار او از زندان، چنین وانمود می کند که غیبت ستار به دلیل همکاری با آنها بوده است. بی ارتباطی ستار و ارائه اطلاعات ساختگی از جانب پلیس، برخی از مبارزان را دچار شبهه می کند. اما در جریان برنامه ای که حکومت برای کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در سال 1367 تدارک دیده بود، جابجایی هایی در زندان پدید آمد. این جابجایی ها باعث شد فرصتی در اختیار ستار قرار گیرد تا با دوستانش در داخل زندان ارتباط برقرار کند. او در این فرصت ماجرای فرار خود را برای زندانیان باز می گوید. بعدها، شرح کامل فرار ستار از زبان برخی از رفقای که مستقیماً درگیر و در ارتباط با آن بودند، منعکس شد.

ستار هنگام کشتار زندانیان سیاسی در تابستان سال 1367، جان بر سر پیمان خود نهاد. بی تردید، نام و یاد ستار به همراه سایر جانباختگان راه آزادی و برابری، درخشنده تر و برجسته تر از پیش، جاودان خواهد ماند.

گرامی باد یاد و خاطره رفیق ستار کیانی

رضا رئیس دانا

جمهوری اسلامی و حکومت فقها نه تنها با قصد دفاع از اعتقادات مذهبی مردم بلکه ماموریت اصلی خود را اجرای احکام اسلامی میدانند. یک توتالیتریسم فرهنگی واپس گرا، که به تقابل دائمی و روزمره میان حکومت و جامعه دامن زده و برای حفظ خود سیاست‌های سرکوبگراییانه‌ای را در ابعاد متفاوت و در تمامی تار و پود جامعه و هستی جامعه اعمال نموده است.

شدت عمل سرکوبگرانه رژیم در زندانهای جمهوری اسلامی تجلی بارزتر و عریان‌تری دارد، تمام شکنجه‌ها، جنایت‌ها، آدم‌ربایی، تعرض به مال و جان و ناموس زندانیان، هتک حرمت و اعدام را شامل میشود. در چنین شرایط و فضای عمومی، صحبت کردن از زندانی سیاسی که مدبرانه نقشه فرار را طرح ریزی می‌کند، صحبت کردن از استثنا‌هایی که رژیم تمام تلاش خود را کرده بود تا برای همیشه شهامت، اندیشه‌گری، اعتماد بنفس و وفاداری به آرمانهای بهروزی مردم را در او مسکوت بگذارد. این شخص کسی به جز رفیق ستار کیانی نبود، کسی که بعد از فرار دوم خود تصادفاً در کشور ترکیه دستگیر و به زندان برگردانده میشود.

تا آنجا که اطلاع دارم اواخر سال ۱۳۶۶ بود که ستار را به یکی از بندهای ۳۲۵ زندان اوین آوردند. بندی که در آن محکومین به حبس‌های طولانی مدت را نگهداری میکردند. حدود سه سال پس از فرار دوم بود، وقتی او را دیدم با او در مورد وضعیتش صحبت کردم، انگار سالها منتظر چنین موقعیتی بود، بطور مفصل نحوه دستگیریه‌ها و فرارهای خود را برایم، کامل و با جزییات شرح داد.* در شرایط زندانهای جمهوری اسلامی با آنهمه قساوت، سنگدلی، جو و فضای توابعازی که زندانبانان بطور اغراق آمیزی به آن دامن میزدند، فردی مانند ستار با داشتن سابقه مبارزاتی در زمان شاه که برای بازجویی از اینگونه اشخاص در جمهوری اسلامی زبده‌ترین بازجوها را بکار میگرفتند، شنیدن دومین فرار از زندان، از زبان او بیش از هر چیز مرا بهت زده کرده بود.

بودند کسانی که از زندانها گریخته بودند، موفق یا نا موفق، ولی ستار از نادر افرادی بود که فرارش همیشه مرا به فکر فرو برده است، که او چگونه شخصی و با چه ویژه گی هایی بوده که میتوانسته اقدام به فرار را، نه بطور آنی و لحظه ای بلکه با برنامه و فکر شده، در زندانهای رژیم فقها آنهم برای بار دوم متحقق سازد.

بعد از فرار دوم و دستگیری، رژیم به مدت نزدیک به چهار سال نه تنها او را از روابط قابل اعتماد محروم و در سلول های انفرادی و در بند توابین نگهداشته بود بلکه با انتقال اخبار غلط در مورد او به داخل بندها، نگهداشتن در پشت درهای اتاق بازجویی و برگرداندن به بند بدون هیچ برخوردی سعی در ایزوله کردن او و آوردن حداکثر فشارهای روحی و روانی بر او بود تا با خرد کردن شخصیت مبارزاتی او انتقام خود و دستگاه سرکوبش را از او بگیرد، زیرا دستگاه سرکوبی که مدعی بود سران و رهبران جریانهای سیاسی را به زانو درآورده از طرف ستار شدیداً تحقیر شده بود.

ستار اندیشه کردن را به رفقای خود توصیه میکرد، اما او کسی نبود که صرفاً " اندیشه کن!" را موعظه کند، بلکه خود عمیقاً به آن اعتقاد داشته، ذهنی بسیار فعال و اندیشه گر داشت. تجلی ذهن اندیشه گرش طراحی فرارش بود. تمام امکانات بالفل و بالقوه، محدوده روابط و مسائل سازمانی، پیروزی و شکست طرح فرارش را بررسی کرده بود. او نه تنها سوظن دشمن و پلیس سیاسی را بر طرف کرده بلکه با گرفتن ابتکار عمل از دست آنها توانسته بود با پویایی خاصی هنگام اجرای طرح دو رفیق مرتبط با خود را فراری دهد.

از بین بردن سوظن بازجویان و جلب اعتماد آنها کار آسانی نیست، باید نسبت با نقاط ضعف آنها و توانایی های خود آگاه بود. اگر چه بطور کلی می توان گفت که ضعف دشمن در دفاع از ارزش های ارتجاعی و ضد انسانی، و توانایی عنصر مبارز و انقلابی دفاع از منافع و حقوق کارگران و زحمتکشان، آزادی و برابری همه انسانها است ولی موقعیت یک زندانی واقعی است که یکطرف آن عنصر خشن شکنجه گر مجهز با کلیه امکانات دولتی و طرف دیگر این نبرد نابرابر انسانی است اسیر در میان دیوارهای بلند زندان و چنگال خونین، ستار زندانی سیاسی با تجربه زندانهای شاه و شیخ با اشراف به تمام این نقطه قوتها و ضعفها و اینکه اعتماد سازی و فریب دشمنی که در موضع قدرت است در سر بزنگاه نقش فاحش دارد. با شجاعت تمام اقدام به فرار مجدد مینماید

اگر چه از اینکه ستار در میان ما نیست غمگین و اندوهگین می‌شویم ولی یاد آوری زندگی او، شخصیت مبارزاتی، صمیمیت، اعتماد به نفس، اندیشه‌گری، شناخت او از دشمنان تاریک اندیش مردم و وفاداریش با آرمانهای بزرگ زندگی انسانی مضامینی از خوشبختی زندگی انسان را تداعی میکنند که اینبار نه تحت عنوان " فلیکس یعنی خوشبختی" ** بلکه با عنوان " ستار کیانی یعنی خوشبختی " برگ زرین دیگری به تاریخ مبارزین جنبش کمو نیستی ایران افزود.

یادش گرامی

* چون قبلا جزییات فرار گفته شده در اینجا از ذکر دوباره آن خود داری شده است.
** نام رمانی به این اسم، زندگی یکی از کادرهای بلشویک است که مدام از زندان میگریخته و به مبارزه می‌پیوسته، ستار میگفت اگر در ترکیه بد شانسی نمی‌آورد زندگیش مشابه زندگی قهرمان آن کتاب می‌شد.

روایت یک فرار

سعید

شب پنجشنبه ۱۶ خرداد ۶۴ تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، صدای آنور سیم را که شنیدم، خشکم زد، قدری منگ شده بودم، باور کردنی نبود. حالت خوبه؟ خانه هستید؟ میخواستم سری بزنم."

یعنی از کجا زنگ میزنه؟ این همه مدت کجا غیبش زده بود؟ هشت ماه از آخرین دیدارمان میگذشت. از آن بعد از ظهر بارانی مهرماه ۶۳ دیگر ندیده بودمش. توی آن پیکان قهوه ای رنگ با شیشه های بخار گرفته، تازه انداخته بود توی سیمتری که ماشین گشت ثاراله از کنارمان سبقت گرفت. رنگ سرخ چراغ عقبش چشمک زنان روی شیشه ماشین که قطرات باران سبکبال رویش بازی می کردند پخش میشد. یک قدری ترس توی وجودم دویده بود. او را نمیدانم، ولی انگار حال را فهمید، همانطوری که دنده عوض میکرد

گفت: "میدانی، هوا که سرد میشه یک طوری احساس امنییت میکنم. نه اینکه توی ماشین را راحت نمیشه دید خیالم یک خورده آسوده است که الکی توی خیابان گیر نمی افتم." آخر برای آدمی مثل ستار وسط آنهمه گشت های وارنگ پلیس و بگیر بگیر و توابع قضیه آنقدر جدی بود که هر وقت که تو خیابان می آمد باید فکر میکرد که برگشتی در کار نیست.

آنروز نهار را توی چلوکبابی هفت حوض خوردیم. قرار بود سه شنبه طرفهای غروب زنگ بزنند که آگه اوضاع و احوال آرام بود بیاید خانه. حدودهای آخر هفته بود، فکر می کنم، پنج شنبه بود که از قضیه ضربه با خبر شدم.

* * *

تلفن را که گذاشتم تازه یادم آمد چه گفته ام و چه شنیده ام. تنم لمس شده بود، انگار از کار افتاده بود. قلبم آنچنان می طپید که قفسه سینه ام درد گرفته بود. حوادث توی مغزم می دویدند و قاطی هم می شدند. بیهوده سعی میکردم یک جوری جواب سوال هایم را پیدا کنم. توی مغزم همه چیز آنقدر تند می دوید که قدرت مرورش را نداشتم. زنگ در به صدا درآمد. در خانه را که باز کردم. چونان سایه ای توی خانه لغزید و بی حرکت ایستاد، درست روبرویم، دستم بی اختیار جلو رفت دستانش را محکم فشردم. خودش بود. سایه ها توی تاریک و روشن راهرو روی صورت رنگ پریده اش عمیق شیار می کشیدند. چشمهایش بی قرار توی چشمخانه بازی میکردند و سخت می درخشیدند. در آغوشش کشیدم.

گفت: "من از زندان می آیم. از دستشان فرار کردم."

انگار که برق گرفته بودم، فقط پریدم دوباره بغلش کردم و کشیدمش توی اتاق، زبانم بند آمده بود و مغزم دیگر قفل کرده بود.

کلمات بیهوده توی مغزم میگشتند و دوباره گم می شدند. بغل دیوار روی زمین خودم را ولو کردم، نمی نشست، توی اتاق راه می رفت، صورت رنگ پریده اش بد جوری توی ذوق می زد. تمام تنش را انگار چیزی آنچنان بهم می فشرد که فکر میکردی نفس هم نمیکشد. جای هنوز حاضر نبود و صدای غل غل یکنواخت سماور کسالت بدی توی اتاق پخش میکرد. انگار روی سرت وزنه گذاشته باشند و نرم نرم فشارش را بیشتر کنند.

از بیرون صدای بلندگوی مسجد می آمد، دعا می خواندند. پشتم را روی دیوار سر دادم، پیراهن سرمه ای مهتاب با آن گلهای سفیدش چشمم را میزد. تازه بچه را خوابانده بود آمد و سلام کرد رنگ به صورت نداشت، حتما دستهایش هم مثل همیشه از زور هیجان یخ کرده بود. بیکهو گفت:

پس چی شد؟

ستار پرسید: "وضعیت خانه چطور است؟ تو این مدت خبری نشده؟"

گفتم: نه، خبری نشده بود.

جای را که خوردیم آسوده تر شد.

رنگ و روی ستار کم کم داشت سر جا می آمد فقط همدیگر را نگاه میکردیم، گاهگاهی میگفت:

عجب،

توی چشمه‌های دوباره خنده می‌دوید. نشست. پشتش را به دیوار تکیه داد و کونه پای چپش را گذاشت روی انگشت پای راستش. پاهایش که سوار هم شدند مثل همیشه، گفت:

"یک دو پکی از آن سیگارت را بنذر برای ما"

مهتاب گفت شام میخوری؟

خندید و گفت: "نه بابا امروز غذای حسابی خورده‌ام، سیرم."

رو بهم کرد و گفت: "محمود را تا کی میدیدی؟"

گفتم: تا یکی دو هفته بعد از ضربه می‌دیدمش، که غیبتش زد. ذخیره‌ها را دیگر نرفتم. گفت: "خوب کاری کردی. شانس آوردم. همش فکر میکردم شاید حداقل اینجا نسوخته باشد. با خودم گفتم زنگ میزنم، شانس آخر است، امتحان میکنم، آگه شما هم نباشید، حتما مادر بزرگ هست، که خوشبختانه گرفت. تا حالا فکر میکنم همه چیز درست پیش رفته فقط اگر یکی از این بچه‌ها را نگیرندش. فقط امیدوارم حرفهایم را قبول کرده باشد و اشتباه نکند ولی خوب آدم تیزی است."

از حرفهایم سر در نیاوردم.

تا دم‌های صبح حرف میزدیم. یعنی ستار حرف میزد و ما سرا پا گوش.

"با دوتا از بچه‌ها جلسه داشتیم، ما رسیده بودیم منتظر یکی دیگر از بچه‌ها بودیم. از توی راه چند باری زنگ زد و گفت منتظرم باشین دارم میام، نیم ساعتی طول کشید، راستش نگران شدیم که باز زنگ زد و گفت توی ترافیک موندم دارم میام. چند دقیقه بعد زنگ در را زدند، در را باز کردیم که بباید تو که به جای او پاسدا رها با لباس شخصی ریختن تو. پریدم طرف پنجره خودمو پرت کنم بیرون که ریختن رو سرم و با کتک بردندم. چشم‌امونو بستن و با آمبولانس بردنمون. از توی راهروها با فحش و کتک ردمون کردند و هر کدام را توی سلولی مجزا انداختند. توی سلول فهمیدم توی کمیته مشترک هستم."

دفعه سومش بود که به کمیته مشترک می‌بردندش. وجب به وجبش را می‌شناخت. بارها توی راهروهایم با چشم بسته اینور و آنور کشیده بودندش. به غیر از زمان شاه و ایندفعه، یکبار هم سال ۶۰ گرفته بودندش. با تیز هوشیش توانسته بود هویتش را بپوشاند. خودش را آقا مجتبی معرفی کرده بود که از دست پدر و مادرش که توی ده میخواستند اند

زنش بدهند در رفته به تهران آمده بود که هم گشتی بزند و هم آنها را از زن پیدا کردن منصرف کند. سه ماه توی سلول زیر تیغ، نمایش بازی کرده بود. چیزی ازش نگرفته بودند، شناسایی هم نشد. آخر سر از زندانی و بازجو و نگهبان همه و همه برای آقا مجتبی ساده دل و دهاتی که توی شهر بدبیری آورده بود و نماز و دعایش هم قطع نمیشد دل می سوزاندند. آقا مجتبی بالاخره بعد از سه ماه از زندان آزاد شد.

یک ساعتی توی سلول بوده که میبردش بازجویی.

ستار میگفت:

" برای بازجویی که می بردنم، می دانستم قضیه تمام است، ولی باز یک احتمال می دادم، احتمالی که تا آخرین لحظه حتی بدترین و سخت ترین لحظه ها می شود رویش حساب کرد. شاید بشود سیاهشان کرد. به خودم می گفتم زیر همه چیز میزنی. توی اتاق روی صندلی نشاندنم، جابجا نشده بودم که صدای بازجو توی اتاق منعکس شد."

- اسمت چیه؟

- محسن صادقی

- آقای صادقی شغلت چیه؟

- ویزیاتور شرکت مواد غذایی.

- عیالواری؟

- گفتم: بله

- چند تا بچه داری؟

- گفتم: یکی،

- بچه ات چند سالش هست؟

- گفتم: دو سالش

- چندتایی دندان دارد؟

- دوباره این دو لعنتی سر زبانم آمد، دوتا.

فقط خندید.

گفت: ستار ایندفعه دیگر بازی تمام است، آقا مجتبی بازی هم فایده ای ندارد.

"از کار خودم خنده ام گرفته بود، حالا دیگر جنگ اصلی شروع می شد. انگار فرمان آماده باش توی بدنم صادر شده بود، تمام عضلاتم، پوستم و اعصابم، تمام وجودم را

نیرویی گرفته بود. انگار بافتهایم شکل عوض میکردند، تمام وجودم مملو از مقاومت شده بود. برای جنگ با شلاق آماده می شد. اول قضیه مثل نمایش همیشگی بود. گفتند: همه چیز لو رفته و من هم بهتر است برای راحت تر شدن کارم همه چیز را بگویم." در مورد شکنجه خیلی حرف نمی زد، روی این قضیه مکث نمی کرد، وقتی ازش میپرسیدیم زود از روش می گذشت. بعدها که کف پاهاشو دیدیم فهمیدیم که چه کشیده، کف پاهاش آش و لاش بود، کلی گوشت اضافه آورده بود. یک ماهی زیر شکنجه بوده و برنامه آویزان کردن را مدام برایش پیاده کرده بودند. تا اینکه با آن نفر روبرویش می کنند. او هم آنچه را که گفته بود برایش میگوید. بعد هم می گوید که با بچه های خارج در تماس است. به آنها گفته که خودش و ستار سالم هستند. و دستگیر نشده اند. ظاهرا رفقای خارج اصرار داشته اند که با خود ستار حرف بزنند. از این زمان بود که فشار روی ستار برای تلفن کردن بالا گرفته بود. ستار می گفت:

"اصرار آنها روی تلفن کردن باعث شده بود که فکریایی توی ذهنم بیاید. ابعاد ضربه را نمیدانستم تا کجا رفته بود. ولی یک چیز برایم مشخص شده بود، آنهم اینکه پلیس هنوز خیلی ها را دستگیر نکرده و برایشان تله میگذارد. فاجعه ای در حال شکل گرفتن بود که میتوانست به قیمت سنگین تری برای تشکیلات تمام شود. این فکر روزهای متوالی در سرم می گشت. ذهنم را مشغول کرده بود. تمام روز فکر میکردم. قضیه تلفن به خارج ابعاد وحشتناکی گرفته بود. با توجه به اینکه اون رفیقمون مدام با خارج از کشور در تماس بود، برای من تنها دو راه وجود داشت، اگر تلفن نمیکردم، برای بچه ها مشخص می شد که من نیز دستگیر شده ام، چیزی که در آن وضعیت بنظرشان خیلی غریب نمی آمد و سر نخ واحدهای بی ارتباط از طریق او توی دست رژیم می افتاد. راه دوم این بود که منم تلفن کنم و قضیه را تا آنجایی که می توانم مهار کنم. با خودم فکر کردم اگر این کار را نکنم وضع فقط میتواند بدتر شود اما اگر درست حرکت کنم، شانس هست تا باقیمانده نیروها توی دست رژیم نیفتند. پس از روزها فکر کردن، بالاخره راه دوم را انتخاب کردم. می دانستم بازی خطرناکی است که میتواند به قیمت حیثیتم تمام شود."

تمام اضطراب آن لحظه ها به ما نیز منتقل شده بود، سرا پا گوش بودیم.
ادامه داد:

"راه دوم را انتخاب کردم. بالاخره قبول کردم و تلفن زدم، و روز به روز توی قالب بریده حلول کردم. صحبت پای تلفن میرفت که به دادن قرار بکشد. بچه های خارج از کشور اصرار داشتند که من از کشور خارج شوم ولی من هر بار به بهانه ای به تعویقش می انداختم. سعی میکردم با مختصر اشاره ای یا با لحنم یک طوری قضیه را برای بچه ها زیر سوال ببرم ولی عکس العمل آنها جوری بود که انگار اصلا قضیه را متوجه نمی شدند.

مضمون صحبت‌های تلفنی قبلا با بازجو هما هنگ میشد. جا برای مانور دادن خیلی تنگ بود. اصرار بچه های خارج برای دادن قرار بیشتر میشد، زمان هم تنگ بود، باید نقش ستار تواب را برای بازجو جا می انداختم و جلب اعتماد می کردم، در غیر اینصورت کار مشکل می شد. تمام روز را توی انفرادی به مسئله فکر میکردم. به هر حال فشار از هر دو طرف برای گرفتن قرار بالا گرفته بود. توضیحات من در نگرفتن قرار به بهانه کسب اعتماد خارج و جا افتادن طرح نتیجه ای نداشت و بچه ها هم که اصلا این قضیه را که من از زندان زنگ میزنم نتوانستند حدس بزنند.

بعدها فهمیدم که می خواستند توی تشکیلات نفوذ کنند. برنامه شان این بود که نفوذی های آموزش دیده شان را از طریق زندان به تشکیلات بیرون وصل کنند.

اینرا که فهمیدم عزم جزم تر شد. تمام سعی ام این بود که کنترل امور را در دست خودم بگیرم. وضعیت خیلی پیچیده شده بود برنامه ها را بازجو طرح ریزی میکرد. بازجو قانع شده بود که برای نفوذ در تشکیلات در اولین قرار دستگیری در کار نباشد، تنها وحشت من از تعقیب بود که تمام ذهنم را به خود

مشغول کرده بود. با یک اشتباه می توانست همه چیز بر باد برود. قرار باید پایین شهر اجرا می شد."

او حرف می زد و من خودم را در تمام لحظه های زندان با او می دیدم. ترس و هیجان و اضطراب با هم قاطی شده بودند، دهانم خشک شده بود. دو تا سیگار آتش زدم، سیگار را گرفت، اما همچنان حرف میزد.

* * *

"سر قرار اضطراب داشتم. منطقه را سه چهار تا موتوری و یک ماشین شخصی زیر نظر داشتند.

بالاخره دیدمش، علامت قرار، خودش بود. ضربان قلبم تند شده بود و درست توی همان لحظه آخر هیجان و دلواپسی شدیدی توی دلم ریخته بود. با خودم گفتم، دوست من اگر قضیه نگیرد جای تو هم توی دلغود آباد بغل دست ماست.

باهاش دست دادم، اسمش رحمان بود، توی تلفن گفته بودند. گفتم بریم توی ماشین من. چیزی نگفت. راه افتاد. ماشین بیست متری پایین تر بود، توی ماشین که نشستیم، رحمان گفت: "رفیق به نظر من منطقه نا امن می آید تو چی فکر میکنی؟"

دلم ریخت. همش می ترسیدم شک کند و همه چیز خراب شود، گفتم منظورت چیه؟ درست یکی شان را نشان داد که با موتورش ورمیرفت و گفت: فکر می کنم این پسره حزب الهیه، به علامت قرار من یک جوری آشنا نگاه می کرد ولی فوری نگاهش را دزدید. الان هم الکی معطل است، باید خودمان را چک کنیم. عدم اطمینان را توی چشمانش می دیدم. تصمیم گرفته بودم تا موقعی که باید از تور فرار می کردیم کلمه ای راجع به قضایا باهاش حرف نزنم. تحت هیچ شرایطی، مگر آن موقع که مطمئن باشم که میتوانیم فرار کنیم. رحمان آخرین شانس بود. رویش میشد حساب کرد. آدم تیزی بود. فقط باید کاری میکردم که شک نکنند.

از بهبودی توی ستار خان پیچیدم. همینطور که توی فکر بودم بی اراده گفتم از کدام طرف بروم؟ انگاری خواست بگوید چرا از من می پرسی، گفت بریم سمت پایین. از روابط پرسیدم، درست همانطوری که با بازجو قرار گذاشته بودیم. نه کلمه ای بیش و نه کلمه ای کم. اگر توی ماشین ضبط صوت کار گذاشته باشند حرف نمی شود زد. در مورد روابط و وضعیتشان حرف زد. بخشی شان را نمی شناختم، با خودم فکر میکردم، پس هنوز دستگیر نشده اند. برگشتم توی صورتش نگاه کردم، با آن چشمهای آبی و پیشانی بلند و بینی کشیده اش. خیلی مهربان نگاه نمی کرد، ولی چه اهمیتی داشت؟ رفیق نازنینی ست، حس می کردم دوستش دارم. روزهای سختی را با هم در پیش داشتیم بی آنکه بدانند. دوباره نگاهش کردم، حواسش جای دیگری بود، از زبلی اش هم خیلی خوشم آمده بود، همین خیلی امیدوارم میکرد.

رحمان گفت رفیق مطمئنی خودت را چک کرده ای؟ گفتم معلوم است. من از خودم مطمئنم که توی تور نیستم، شاید تو تعقیب میشده ای. از توی آینه دوتا موتورسوار را میدیدم، پشت سر ما می آمدند. گفتم شاید اشتباه میکنی، با تعجب از بی خیالی من، گفت: نه رفیق این همان است که به پاکت توی دست من و صورت من زده بود اشتباه نمی کنم، فقط بگو باید چکار کنم؟

موتورها پشت ماشین را ول نمی کردند و می آمدند. با پنجاه متر فاصله. فکر میکردم چطور میتوانم از دستشان چند لحظه ای غیب شوم تا اقلا رحمان را یک جایی بیرون بیاندازم. شاید بی پدرها تمام مدت مرا به بازی گرفته بودند و اصلا برنامه دستگیری داشتند. گاز دادم توی دولت آباد، پشت ساختمانهای نوساز، هوا تاریک شده بود، سر پیچ خیابانی ترمز زدم، رحمان مثل برق از ماشین پرید بیرون و سریع خودش را پشت شمشادهای حاشیه خیابان پرت کرد. راه افتاده بودم، سر پیچ خیابان چراغ موتورها را که پیچیدند دیدم. با سرعت گاز دادم، جوری که فکر کنند قصد فرار دارم، آنها نیز با سرعت پشتم می آمدند، خوشبختانه همشون پشتم بودند، از رحمان خیالم راحت شد. با سرعت رفتم سر قرار بازجو، عصبانی رفتم تو دلش، این چه وضعی است که درآورده اید؟ طرف فهمید که داریم تعقیب میشیم، همه کارها را خراب کردید. بعد از کلی داد و بیداد و بحث و مجادله بازجو قبول کرد که در قرار بعدی مراقبت را کم کنند. احساس میکردم اطمینانش به من بیشتر شده، و این بزرگترین خوشحالی بود. با خودم میگفتم تا پایان کار چند قدمی بیشتر نمانده. آه اگر این چند روز هم می گذشت.

بازجو گفت: خبر سلامتی ام را به رحمان بدهم و خیالش را راحت کنم که سالمم." اینطور که ستار می گفت، بازجوها قبلا قرار دیگری به او داده بودند. رفیق دختری که ظاهرا از خارج می آمده است.

ستار میگفت، که قرار بوده مدارکی هم با خودش بیاورد. این قرار چند روز قبل از قرار با رحمان بوده. شاید دو سه روز قبل، او میگفت، فکرهایش را کرده بود که توی همون یکی دو روز قضیه را خاتمه دهد، نگران بوده که کنترل کارها از دستش خارج شود و احساس خطر می کرده. بازجو گفته بود که ستار روز بعد از قرار رحمان باید رفیق دختر را ببیند و مدارک (اسناد پلنوم سازمان) را هر جوری شده از او بگیرد. تصمیم گرفته بود هر طوری که شده روز قرار با رحمان قال قضیه را بکند.

ستار می دانست، قرار بعدی آخرین قرار با رحمان است. احساس میکرده ضربه نزدیک است و هر طوری شده باید طرح فرار را اجرا کند. برنامه بازجوها در قرار بعدی وصل رحمان به عنصر نفوذی پلیس بوده. می گفت: سر قرار رفیق دختر ریسک کردم، سرم را از ماشین بیرون آوردم، و فقط یک جمله اضافه تر از آنچه باید می گفتم، اضافه گفتم. به او گفتم روز پنجشنبه عصر (روز قرار با رحمان) بنشیند توی خانه ائی که شماره اش را داشتم، و منتظر تلفن من بماند، مدارک را هم با خود داشته باشد.

* * *

"ساعت پنج روز پنج شنبه، ۱۶ خرداد رفتم سر قرار رحمان، قبل از رفتن سر قرار، بازجو برایم غذا آورد، اجازه داده بود وقتی سر قرار میروم روزهام را بشکنم. لبهای ترک خورده و خشک توی ذوق میزد. تنها آرزویم این بود که رحمان سر قرار بیاید، شش ماه برای این روز زحمت کشیده بودم و توی مغزم بارها همه چیز را مرور کرده بودم. دیگر از حیثیت خودم ترسی نداشتم، ترسم از جان بچه‌هایی بود که داشتند آرام آرام توی تور می خزیدند و با کمترین اشتباهی، کوچکترین خطایی توی تور مرگ اسیر میشدند. رحمان سر قرار آمد.

قبلا از بازجو پرسیده بودم که آیا می توانیم از ماشین پیاده بشویم و راه برویم؟ میخواستم از دست این ضبط صوت لعنتی توی ماشین خلاص بشوم. پیاده قدرت عمل بیشتری داشتیم.

بازجو که اطمینانش جلب شده بود، گفت آره، مساله ای نیست. کلی با رفیق توی خیابان راه رفتیم، بهش گفتم چک کن ببین تعقیب میشیم، گفت: نمی شویم.

خودم هم آثاری نمی دیدم، ظاهراً به قولشان عمل کرده بودند. ماشین را توی میدان خراسان پارک کرده بودم، یک ساعتی توی کوچه پس کوچه‌های میدان خراسان تا بازار، پیاده ضد تعقیب زدیم، تکه ای از راه را سوار اتوبوس شدیم،

باز ازش پرسیدم تعقیب نمی شیم؟ حساسیتم قدری تحریکش کرده بود، دیگر کفرش در آمده بود ولی بروز نمیداد. سر کوچه تنگی رسیدیم، برای آخرین بار ازش پرسیدم، فکر میکنی سالمیم؟

گفت: از آنچه که می بینم صد در صد.

توی کوچه تاریک و خلوت گوشه دیوار بهش گفتم: الان می‌خوام یک چیزی بهت بگم که دیوانه ات میکنه. خودت را کنترل کن و خوب گوش بده. من از زندان سر قرار می‌آیم. انگار رحمان را برق گرفت. نشست، بدنش می‌لرزید و رنگ به صورت نداشت. همه چیز را به او گفتم. گفتم شب خانه‌آشنایت نرو. مثل اینکه قرار بوده رفقای خارج همان شب خانه‌آشنایش زنگ بزنند.

خانه توی تور پلیس بوده، بچه‌هایتان را هم خبر کن، به خارج هم زنگ بزن و همه چیز را بگو.

پیراهنش را با رحمان عوض میکند و از هم جدا میشوند. بعد خودش هم به رفیق دختر زنگ زده بود و به او گفته بود که از آن خانه برود و مدارک را هم نابود کند.

* * *

دم دمه های صبح بود. از شدت ترس و هیجان بدنم منقبض شده بود. ستار همچنان حرف می زد. هوا که روشن شد او شماره تلفنی به من داد و گفت برو از بیرون به این شماره زنگ بزن و یک جوری بهشون حالی کن که توی تورند. تاکید کن. حواست باشه دو دقیقه بیشتر طول نکشه.

رفتم چندین کیلومتر دورتر از خانه در کابین تلفن عمومی و با ترس و لرز شماره را گرفتم، خانم مسنی گوشی را برداشت. گفتم وضع خونه خرابه از اونجا برین، به هیچکس راه ندین می دونین که...، یادتون نره. سریع گوشی را گذاشتم. قلبم داشت از جا کنده میشد. توی راه خانه همه اش به ستار فکر میکردم، به شهامت او، به اینکه در این مدت چها کشیده.

وقتی آمدم خانه ستار پرسید: "چی شد؟ خونه بودن؟" گفتم: آره.

عصر که شد بهم گفت: "برو دوباره زنگ بزن، نگرانم." رفتم دوباره زنگ زدم باز همون خانم مسن گوشی را برداشت گفت نگران نباش همه چی خوبه.

شب که شد گفت باید بروم خونه یکی از بچه ها بهشون خبر بدم، حتما اونا هم تو تورن، آگه نیومدم زود از خونه برین.

بهش گفتم: من باهات میام.

گفت: "نه، بهتره تنها برم."

بد جوری بهم بر خورده بود. فکر میکرد رسالت تمام این جنبش رو دوش خودش تنهاست، و اصلا ما رو آدم به حساب نمی آورد.

اصرار کردم، من پاس میدم، دو نفری بهتره گفت: نه

جلوش و ایستادم و گفتم: نمی ذارم تنها بری.

بغلم کرد، زد به پشتم و گفت: "باشه، بریم."

مهتاب گفت: "ستار مگه نگفتی مبارزه یه کار تیمی هست."

لبخندی زد و ما رفتیم.

احساس خوبی داشتم. ستار دیگر تنها نبود.

سر کوچه ای رسیدیم، به من گفت: "همینجا ایستا و پاس بده من از دیوار میرم بالا"

از دیوار پرید بالا رفت توی تراس نیم ساعتی طول کشید، خوشحال برگشت و گفت:

"از اینم خیالم راحت شد."

شب دوم ما از خانه رفتیم، ستار اصلا به خانه مطمئن نبود. چند شبی را نزد یکی از آشنایانم گذراندم. وقتی دیدیم خبری نشد، دوباره برگشتیم به خانه. هفته اول با دلهره و نگرانی گذشت. با صدای ترمز هر ماشین یا موتوری قلبمون می ریخت و می گفتیم کار تمام شد.

ستار همش میگفت: "کاش می تونستم سیانور گیر بیارم." گفتم: نه ستار بهش فکر هم

نکن. خندید و گفت: "سیانور یک بار می کشه، شکنجه ات هم نمیده. ناجی همیشگیه."

ستار شش ماهی پیش ما بود. شبهای اول چنان مضطرب بود که مثلا یک شب وقتی ساعت دو نیمه شب آژیر حمله هوایی به صدا درآمد، من بچه را بغل کردم و مهتاب دوید

به طرف اتاق ستار. "ستار بدو آمدند"، ستار به طرف پنجره دوید، که از حیاط خانه فرار کند، مهتاب دستش را گرفت، "از این ور، زیر پله، پناهگاهمون زیر پله هست." وقتی زیر پله نشستیم بودیم ساعتها به این اشتباه ستار می خندیدیم. گفت: "دفعه دیگه اینکار را با من نکنید ها، آگه رفته بودم چی؟ بمبارون چیه، یک شب اومدیم مثلا راحت بخوابیم"

و بعد این شعر را خواند:

گرسنه نان سنگک خواب ببیند	همیشه تشنه نهر آب ببیند
مقصر خواب ببیند تازیانه	برهنه خرقة ی سنجاب ببیند
گهی قپ قپ خورد گه دانه دانه	شتر در خواب ببیند پنبه دانه

هفته اول که گذشت، ستار دوباره روی فرم اومد.

"اینطوری نمیشه من باید بتونم بیرون برم."

با حیاط خانه و آب دادن به گلها شروع کرد. هر روز یکی از کلاه‌های پناه را به منظور درست کردن کلاهی اندازه سر خودش خراب میکرد. نمیخواست با سر لخت تو حیاط بره، میگفت ممکنه از پنجره ای کسی ما رو زیر نظر داشته باشه و او را از روی مدل طاسی اش بشناسدش.

مخفی گاه روزهای اولش وقتی کسی وارد خانه میشد کمد لباس پناه بود تا اینکه ترتیب اون هم داده شد و شکست. نگه داشتن ستار در خانه تقریبا امکان پذیر نبود. از آنجا که نمی دانستیم تکلیفمان چه خواهد بود و کی و چگونه موفق به خروج از کشور خواهیم شد، مسئله تغییر قیافه ستار اصلی ترین مسئله مان شد.

کلاه گیس ایده مهتاب بود. با گذاشتن کلاه گیس یکی از مهمترین نشانه های ظاهری ستار پوشانده میشد. پس از تحقیقات مهتاب فهمیدیم قیمت کلاه گیس خوب و درست حسابی خیلی بالاست و با وضعیت مالی ما امکان پذیر نبود. تصمیم گرفتیم با برادر ستار، ساسان که شرکت ساختمانی داشت و وضع مالی اش هم بد نبود تماس بگیریم و او را در جریان بگذاریم. ستار اول موافق نبود، نمیخواست به هیچ وجه مشکلی برای کسی درست کند. هیچکس از خانواده ها یمان از بودن ستار در خانه ما خبر نداشتند. وقتی

افراد خانواده برای دیدار می آمدند ستار ساعتها در انباری ما مخفی بود. ولی بالاخره ما قانع اش کردیم.

ما با ساسان تماس گرفتیم و جریان را برایش گفتیم و بالاخره با پولی که ساسان برای ستار فرستاد موفق شدیم پروژۀ کلاه گیس را عملی کنیم. که خود داستان مفصلی است. اواسط شهریور ۶۴ ساسان برای دیدن ستار به تهران آمد. ستار که به دلایل امنیتی و کار تشکیلاتی بندرت با خانواده اش تماس داشت به شدت احساس دلتنگی میکرد و وقتی ساسان با ماشین شخصی به تهران آمده بود، دیگر همه چیز فراهم بود، کلاه گیس، ماشین و...

ستار شبانه همراه ساسان برای دیدار خانواده و مادرش راهی شیراز شد. یک شب را در شیراز با خانواده اش بود و روز بعد دوباره به تهران برگشتند.

ما که دیگر خیالمان راحت شده بود و ترسمان ریخته بود، کم کم جریان فرار ستار را با بچه هایی که هنوز دستگیر نشده بودند و با ما ارتباط داشتند مطرح کردیم تا از این طریق امکانات دیگری برای شرایط ضروری ایجاد کنیم.

کم کم دوباره نشست های شبانه با دو سه تایی از رفقای که هنوز بودند شروع شد. ستار همیشه مطالب جالب و تازه ای برای بحث داشت. هر شب زیر نور چراغ خواب تا ساعت ۳-۴ شب بیدار بودیم. حضور ستار در خانه ما باعث شده بود که دوستان با بی میلی از خانه ما بروند.

ستار از اول معتقد بود که ما باید هر چه زودتر از ایران برویم، او از طریق یک رابطه عادی که در میدان بازار میوه میشناخت توانسته بود امکانی پیدا کند تا ما را از ایران خارج کنند. فرد مزبور برای هر کدام از ما ۶۰ هزار تومان میخواست، که قرار بر این بود نفری ۲۰ هزار تومان آن را برای تدارک سفر از پیش بپردازیم و بقیه را در مرحله بعدی. ستار این پول را از طریق برادرش تهیه کرد. و ما نیز با فروش بخشی از وسایل مان، پول پیش را به فرد مزبور پرداختیم. یک ماهی گذشت از قاچاقچی خبری نشد، در همان روزها روزنامه خبر دستگیری باند قاچاقچی را منتشر کردند، که ستار احتمال می داد آنها باشند که دستگیر شده اند.

ما که به سختی آن پول را تهیه کرده بودیم، با ناامیدی تقریباً قید خروج را زدیم. چند روزی گذشت و ستار گفت باید دنبال رابطه دیگری باشیم. بعد از تحقیقات فراوان، ما از

طریق آشنایی امکان دیگری پیدا کردیم، که آشنای ما به آنها خیلی مطمئن بود، ولی او نیز از هر کدام ما ۸۰ هزار تومان می‌خواست.

یک ماهی طول کشید که ما پیش پرداخت پول را تهیه کردیم، درست زمانی که ما پول را پرداخت کردیم، ستار از طریق آشنایش با خبر شد که سرو کله فرد قبلی نیز پیدا شده است. آنها حاضر نبودند پول ما را پس بدهند، ولی آمادگی خود را برای بردن ما اعلام کردند.

ستار می‌گفت: "بہتر است کہ من با اینها بروم و شما با آنها".

یکی به دلیل پول و دیگری این که معتقد بود اینها با آن خانواده ای که میشناخت (میوه فروش) آشنا هستند و او را با ماشین خودشان تا سر مرز خواهند برد و لازم نیست این مسیر را با اتوبوس برود.

ستار معتقد بود که صد در صد رژیم عکس او را برای شناسایی به همه جا داده و احتمال دستگیریش در گشتهای بین راه خیلی زیاد است. دلیل سومش این بود که اگر تنها دستگیر شود بہتر است و نمی‌خواست از طریق خودش ضربه ای متوجه ما شود. در هر حال قرار بر این شد ما از طریق دو قاچاقچی خارج شویم.

ستار آن روزها به شدت ورزش میکرد ساعتها در اتاق طناب میزد، نرمش میکرد و با خنده میگفت،

"ما تو زندان که هستیم باید خودمونو برای بیرون آماده کنیم، بیرون که هستیم برای زندان. این بدن باید بتونه زیر اون شلاقها تاب بیاره. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست، من کاری باهاشون کردم که اگر دستگیر بشوم به این راحتی دست از سرم برنمیذارند و به راحتی هم اعدام نمی‌کنند".

(که متاسفانه همینطور هم شد)

به هر حال روز موعود فرا رسید، روز ۲۴ آبان، ستار بیقرار بود و ما هم پکر. خوشحال بودیم از اینکه کارها ردیف شده و نگران از اینکه نمیدانستیم چه در انتظارمان هست. ستار توی راهرو قدم میزد. اصلا سر حال نبود. مهتاب را صدا کرد. ظاهراً توصیه‌های آخر را میکرد. بعدها مهتاب برایم تعریف کرد، که او میگفت:

"آگه اونجا رسیدیم و همو دیدیم که هیچی اما آگه همو ندیدیم، یعنی آگه منو گرفتن حتما بچه‌ها رو پیدا کنین. هر چی بوده براشون تعریف کنید. بگین مسائل زیادی برای گفتن دارم، ولی متأسفانه شرایط جوری نبود که بتوانم آنها را بنویسم. به همه سلام برسونید، هر کی که منو میشناسه. کاش بتونیم سالم برسیم. در ضمن به تک تک افراد خانواده سلام برسون و بگو خیلی دلم می‌خواست همه رو ببینم، ولی نشد. میدونی، خیلی دلم میخواست روزی بتونم تمام محبت های تو و سعید را جبران کنم."

مهتاب میگفت انگار داشت وصیت میکرد. نداشتم ادامه بده، دلهره عجیبی داشت. لحظه خداحافظی، همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. هیچکدام مان نمیخواست خانه را ترک کند، ولی باید می‌رفتیم. از در خانه که بیرون آمدیم، او به چپ پیچید و ما به راست. برای آخرین بار برگشتم و از پشت به او نگاه کردم. با قدمهای کوتاه و تند دور میشد. با این نگاه بی آنکه دانسته باشم او را برای همیشه به خاطراتم سپردم. ستار رفت و برای همیشه در کنج خاطراتم خانه کرد. تمام طول راه ستار از جلو چشمانم دور نمی شد. یاد حرفها و خاطرات زندانش می افتادم که می گفت:

"اول قضیه مثل نمایش همیشگی بود. گفتند: "همه چیز لو رفته و من هم بهتر است برای راحت تر شدن کارم همه چیز را بگویم. بعدش نوبت تلخی شلاق رسید و صدای تازبانه دوباره توی گوشم پیچید. صدای نفرت آور همیشگی اش. اول زوزه اش را می شنوی و بعد لبه تیز و برنده اش را که سمج کف پایت را می شکافد. زمانی میرسد که دیگر حتی زوزه اش را هم نمی شنوی. کوبش مضمنز کننده و دردآورش را روی گوشت له شده بدنت، از لابلای نسوجت میشنوی. برای زندانی روی تخت شلاق، دیگر بیرونی وجود ندارد. مغز است که فرمانهایش کلافه ات میکند، یادها و خاطره هایت توی آنهمه درد زنده می شود و وجودت پر می شود از آنچه نباید بر زبان بیاید.

آنجا بود که خاطره اولین شلاق دستگیری اول توی سرم دوباره جان گرفت. حسینی می کوبید و پاسبانهایش می خندیدند. طاقتم طاق شده بود. فقط یک لحظه، اگر برای یک

لحظه هم که شده از دست این جانور راحت میشدم چقدر قضیه راحت تر میشد. گفتم: قرار را میدهم. پاهایم گر گرفته بود. گفتم قرار توی شکاف فلان تیر برق چوبی توی فلان خیابان است. پاهایم را توی کیسه کردند و رویش دمپایی پوشاندند. با ماشین ساواک رفتیم. حسینی خودش پیاده شد و رفت که قرار را پیدا کند. وقتی که برگشت از غیض داشت می ترکید. با همان حالت و لهجه اش گفت:

" ستار تو که تر زدی، اینجا همه تیر هایش سیمانی است."

کیف میکردم، دیگر چه فرقی میکرد که سیمانی باشند یا چوبی، مهم این بود که نیم ساعتی استراحت کرده بودم. اینبار منتهی دیگر استراحتی در کار نبود." خاطره ها در تمام طول راه در من تکرار می شد. صدای ستار، طنین کلامش لحظه ای رهایم نمی کرد.

* * *

بعد از ۴ روز به ترکیه رسیدم. طبق قرارم با ستار، هر روز می رفتم جایی که قرار گذشته بودیم (در ترکیه). ولی او هرگز نیامد.

فصل دلنتگی و بی پناهی ما شروع شده بود. به مهتاب که هنوز ایران بود زنگ زدم. گفتم: ستار نیامده، تو ازش خبر داری؟ تماس نگرفته؟

مهتاب گفت: نه، من باید چکار کنم؟

گفتم: خودم هم نمیدانم.

مهتاب یک ماه بعد از ما بلیط داشت. ستار هم تاریخ خروجش را میدانست. فکر میکردم، اگر ایران باشد و مشکلی برایش پیش نیامده باشد، حتما با مهتاب تماس میگرفت.

یک ماه گذشت مهتاب نیز به ترکیه آمد. اما هنوز خبری از ستار نبود. ما از نگرانی و دلهره رمقی نداشتیم. هر روز گروه جدیدی از پناهنده ها به ترکیه می آمدند و ما دائم از افراد جدید سراغش را می گرفتیم. به همه مشخصاتش را داده بودیم. شاید ترکیه رسیده ولی ما را گم کرده. اما نه، هیچ خبری از او نبود.

اواسط دی ماه ۶۴ از طریق خانواده خبردار شدیم که افرادی به نام قاچاقچی به خانه پدر و مادر مهتاب و همچنین به خانه برادر ستار رفته اند و گفته اند که ستار سر مرز دستگیر شده و شما باید به آنجا بیایید و با آوردن شناسنامه ای او را آزاد کنید. از شیوه برخورد آنها و شواهد دیگری خانواده حدس زده بودند که آنها از افراد رژیم بوده و برای جاسوسی به آنجا رفته بوده اند.

ما هنوز ترکیه بودیم. قاچاقچی بعد از حدود دو ماه، حوالی ۴ بهمن، بالاخره پاسپورتی برای من تهیه کرد که توانستیم ۵ بهمن به آلمان پرواز کنیم. در آلمان ما را به کمپ پناهندگی فرستادند. آنجا کار ما این شده بود که هر گروه جدیدی از راه می رسید، نشانیهای ستار را بدهیم و سراغش را بگیریم. ولی هیچکس او را ندیده بود.

چند روز بعد در منزای برلین سراغ بچه های فدائیان خلق (منشعبین ۱۶ آذر) رفتم و ماجرای ستار را برایشان گفتم. قرار بر این شد که همه چیز را بنویسم و به آنها بدهم. چند روزی بعد قراری به من دادند که با رفیقی که از پاریس می آمد ملاقات کنم و همه ماجراها را شرح دهم.

برای دیدار با او به ایستگاه قطار رفتم. رفیق آمد، اسمش * سهراب بود. از ایستگاه قطار تا دم خانه ای که میخواستیم برویم نیم ساعتی طول کشید. از ماشین پیاده شدم، سرم قدری گیج میرفت، پس گردنم هم درد گرفته بود، آخر از اول تا آخر راه می بایستی سرم پایین می بود. توی خانه توی اتاق تنها نشسته بودم، خودشان ربع ساعتی با هم کار داشتند. بعد از آن رفیق پیش من آمد. یادم است که روبرویم نشسته بود و من داشتم برایش تعریف میکردم.

" شب پنجشنبه ۱۶ خرداد ۶۴ تلفن زنگ زد، ادامه دادم..... ما مرتب همدیگر را می دیدیم، آخرین بار که از هم جدا شدیم، قرار گذاشتیم که او زنگ بزند که اگر اوضاع و احوال آرام بود بیاید خانه. ولی تماس نگرفت و از آن به بعد دیگر ندیدمش .

* نام اصلی سهراب، محمد اعظمی است.

اینجا که رسیدم، رفیق پرسید:

"یادت میآید چه روزی قرار بود زنگ بزندی؟"

یخ سببیلش تازه داشت از هم باز میشد و قطره های آب شفاف و روشن روی تا رهای ضخیم سبیل روشنش می غلتیدند و از نوک سببیلش آویزان می شدند. قطره ها توی نور چراغ برق میزدند. حرف که می زد، احساس میکردم الان است که یکی از قطره ها از سببیلش بپرد روی صفحه یاداشتی که جلوی پاش پهن بود و ولو شود. مهلتش ندادم ادامه دهد. از قطره آبی که آن پایین روی سببیلش بازی میکرد می ترسیدم. با خودم گفتم این دفعه که دهان باز کند حتما می افتد.

گفتم: بله درست یادم هست، قرار بود سه شنبه طرفهای غروب زنگ بزندی که آگه اوضاع و احوال آرام بود بیاید خانه. آخر هفته بود، حدودهای پنج شنبه، که از قضیه ضربه با خبر شدم.

دائم وسط حرفم میبیرید.

"رفیق دقیقا چه روزی بود که ستار زنگ زد؟"

هنوز قطره ها آن وسط آویزان بودند. خودش هم قضیه را جدی نمیگرفت و پاک بین زمین و هوا ولشان کرده بود.

سریع گفتم: بله دقیقا شانزدهم خرداد بود. یادداشت کرد.

"چه ساعتی بود؟"

- حدود هشت شب.

"کی به خانه رسیدی؟"

یک دور رفتم که مرور کنم. اینکه ساعت هشت زنگ زده را که مطمئن بودم. یعنی ساعت که نگاه نکرده بودم، همین را میدانم که بچه را خوابانده بودیم و هوا هم تازه تاریک شده بود. توی ذهنم کند و کاو میکردم. مکثم خیلی به مذاقش خوش نیامد. دوباره گفتم:

"چه ساعتی بود؟"

- حدود نه شب. شاید هم یک ربع به نه. اصلا به ساعت نگاه نکرده بودم. یعنی حواسم سر جا نبود. همین قدر میدانستم که یک ساعتی طول کشیده بود.

علامت سوال و علامت تعجبی را که رفیق پشت سر هم روی کاغذ کشیده بود، نگاه کردم و بعد قطره آبی را که روی کاغذ چکید.

حواسش یکهو پرت شد به قطره آبی که حالا روی کاغذ داشت پخش میشد. با پشت دست سبیلش را پاک کرد.

"این برلین شما هم عجب سرده ها"

سیگار کج و معوجی پیچاندم و آتش زدم. یک نخ توتون با پک اول رفت توی دهانم. لبم سوخت و دهانم را تلخ کرد، همانقدر تلخ عین همان شب. چای را که خوردم آسوده تر شدم.

"رفیق ستار در مورد دستگیری شان چه میگفت؟ قضیه چطوری بوده؟ جزئیات منظورم است"

رفیق با قلمش بازی میکرد، کوتاه و مقطع حرف میزد و طولانی و عمیق نگاه میکرد. - والا کلیتش همان است که برایتان نوشته بودم. زنگ در پایین را زده بودند، اینها از بالا در را باز کرده بودند که او بیاید تو که به جای او پاسدارها با لباس شخصی میریزند تو. ستار نزدیک پنجره بوده خیز که برمیدارد خودش را پرت کند، میریزند سرش و با کتک میبرندش. همه شان را چشم بسته با آمبولانس میبرند بند ۳۰۰۰. از توی راهروها با فحش و کتک ردشان کرده بودند و هر کدام را توی سلولی مجزا انداخته بودند. میگفت توی سلول فهمیدم که توی کمیته مشترک هستم. میدانی رفیق، دفعه سومش بود که به کمیته مشترک می بردندش. وجب به وجبش را می شناخت. بارها توی راهروهایش با چشم بسته اینور و آنور کشیده بودندش. به غیر از زمان شاه و ایندفعه یکبار هم سال ۶۰ گرفته بودندش.

حرفم را برید.

"خوب برگردیم سر کارمان ستار در مورد جریانات داخل زندان و قضیه تلفن و اینجور مسائل برایت چیزی نگفت؟"

- چرا، در این مورد خیلی صحبت کردیم. یعنی در واقع اون صحبت میکرد و من گوش میدادم. ستار یک ماهی زیر شکنجه بوده و برنامه آویزان کردن را مدام برایش پیاده کرده بودند.

دوباره حرفم را برید.

"در مورد شکنجه اش چه چیزهایی میگفت؟"

گفتم: چیزهای معمولی. اینکه شلاق خورده بود، همین که الان گفتم، بارها آویزانش کرده بودن. خودش خیلی روی این قضیه مکث نمی کرد. بیشتر همان شب اول. البته کف پاهاشو را که دیدم خودم فهمیدم که چه کشیده، کف پاهاش آش و لاش بود و کلی گوشت اضافه آورده بودند.

ادامه دادم، بعد از آن، تقریباً توی ماه دوم بود که با آن دوست روبرویش می کنند. او هم آنچه را که گفته بود برایش میگوید. بعد هم می گوید که با شما تماس گرفته و گفته که خودش و ستار سالم هستند و دستگیر نشده اند.

"تاریخ این اتفاق کی بود؟ متأسفانه رفیق تاریخها را دقیق نمی گویی و این ایجاد ابهام می کند."

توی چشمهایش نگاه میکردم، نگاهش همانطور صاف و آرام بود. توی تنم یکهو گر گرفت. انگار جرقه ای را که توی نگاهم زد، دید.

گفتم: رفیق عزیز، من این ماجرا را شنیده ام، متأسفانه نمی شد یادداشت بنویسم. حدودش را میدانم.

در ثانی تاریخ تلفن ها را خود شما که باید بهتر بدانید. چون با خودتان صحبت کرده اند. گوشه لبش قدری کج شده بود و چین های پیشانیاش که انگار توی پوست حک شده بودند، عمیق تر شد.

"خوب ادامه بده رفیق."

دستم رفت طرف کیسه توتون، کاغذی درآوردم و شروع کردم به پیچاندن سیگار و ادامه دادم:

از این زمان بود که فشار روی ستار برای تلفن کردن بالا گرفته بود. ظاهراً آنها اصرار داشته اند که خود ستار حرف بزنند. که شما از آزاد بودنش مطمئن شوید.

رفیق معذرت خواست و اتاق را ترک کرد. گفت زود برمیگردد.

بهتر شد، این کاغذ لامصب هم که همش چسبش خراب می شد و نمی چسبید. نه که حواسم جمع نبود، تازه کار هم بودم چهار پنج کاغذی حرام کردم، از توش یک سیگار هم درنیامد.

حرفهایش یک قدری کلافه ام کرده بود، یاد آن شب افتادم. چه شب درازی. ستار همانجور آرام حرف میزد:

"اصرار آنها روی تلفن کردن باعث شده بود که فکرهایی توی ذهنم بیاید. ابعاد ضربه را نمیدانستم تا کجا رفته بود. ولی یک چیز برایم مشخص شده بود، آنهم اینکه پلیس هنوز خیلی ها را دستگیر نکرده و برایشان تله میگذارد. فاجعه ای در حال شکل گرفتن بود که میتوانست به قیمت سنگین تری برای تشکیلات تمام شود. این فکر روزهای متوالی در سرم می گشت. ذهنم را مشغول کرده بود. تمام روز فکر میکردم. قضیه تلفن به خارج ابعاد وحشتناکی گرفته بود. با توجه به اینکه اون رفیقمون مدام با خارج از کشور در تماس بود، برای من تنها دو راه وجود داشت، اگر تلفن نمیکردم، برای بچه ها مشخص می شد که من نیز دستگیر شده ام، چیزی که در آن وضعیت بنظرشان خیلی غریب نمی آمد و سر نخ واحدهای بی ارتباط از طریق او توی دست رژیم می افتاد. راه دوم این بود که منم تلفن کنم و قضیه را تا آنجایی که می توانم مهار کنم. با خودم فکر کردم اگر این کار را نکنم وضع فقط میتواند بدتر شود اما اگر درست حرکت کنم، شانسی هست تا باقیمانده نیروها توی دست رژیم نیفتند. پس از روزها فکر کردن، بالاخره راه دوم را انتخاب کردم.

می دانستم بازی خطرناکی است که میتواند به قیمت حیثیتم تمام شود، به قیمت حیثیتم تمام شود،"

رفیق دیگر نمی نوشت.

همه چیز را تا به آخر برایش گفتم. باری از دوشم برداشته شده بود. انگار باری بود که روی دوش ستار هم سنگینی کرده بود.

بعد از مکثی طولانی، روی کاغذاش را دوباره مروری کرد و پرسید،
"الان از ستار خبری داری؟"

توی دلم گفتم چه خوب بود که این را اول میپرسیدی.
گفتم دیگر هیچی.

ازش پرسیدم، راستی رفیق از رحمان خبری دارید؟
"بله مثل اینکه دستگیر شده."

این خبر مانند پتکی بر سرم کوبیده شد. با خودم گفتم پس تمام تلاشهای ستار بیهوده بود.

"گفت: رفیق فکر می‌کنم دیگر هر دو ما خسته ایم. فقط بگو از چه کسانی میتوانیم اطلاعات دقیقتری از خودت داشته باشیم. خودت میدونی که..."

سری تکان دادم، چند تایی اسم ردیف کردم.

"گفت: اگر یک عکسی هم داشته باشی خیلی خوب میشود."

سری تکان دادم، عکسی از جیبم بیرون کشیدم و دادم به دستش.

از رفیق خداحافظی کردم و راهی ایستگاه قطار شدم. سرم بشدت درد میکرد و چهره ستار از ذهنم نمیرفت، قیافه اش توی آن روز تابستان ۶۳ یکهو توی نظرم آمد.

یک نسخه راه کارگر را آورده بودم، که صفحه اولش عکس علیرضا شکوهی بود. ستار نشریه را گرفت و آرام نگاه کرد. اشک توی چشم هایش حلقه زد. چهره دوست خاطرات سالها را در مخیله اش زنده کرده بود. سکوت طولانی بود. شاید توی فکر روزهای تلخ و شیرین، روزهای مبارزه مشترک، خاطرات کوچک و بزرگ رفته بود. شاید یاد روزهای زندان، روزهای آزادی و قیام و مبارزه در سنگر راه کارگر، افتاده بود. یاد روزهایی که تشکیلات نوپایشان مردمی را به خیابان کشید تا برای آزادی فریاد بزنند. شاید یاد روزهای کار شبانه روزی شان، توی این کنج و آن گوشه تا پیامشان را به گوش مردمی که دوستشان می داشتند برسانند. شاید یاد روزهای تلخ سرکوب و از دست دادن یاران افتاده بود. و یا شاید به جدل های سودائی شان. چرا که هر یک بر باوری بودند و از اعماق قلب به درستی اش باور داشتند.

شاید هم به روزهای تلخی که با مغز خسته، بدن کوفته و فلج به بن بست فکر میکردند و یا شاید روزی که از سازمانش که عاشقش بود اخراج شد. شاید به تمام اینها فکر میکرد و برای تمام اینها اشک میریخت.

بالای عکس نوشته بود:

"علیرضا مردی که به تماشاجی نیازی نداشت."

ستار می گریست و می دانست که بی تماشاکر مردن یعنی چه. مرگ را که نزدیکت،

شانه به شانه ات احساس کنی، دیگر برایت غریبه نیست، همراهی است که

می شناسی اش و میدانی چه تلخ است تنها به کامش رفتن. ستار مردی از این تبار بود.

با اندوهی عمیق به کمپ برگشتم، مهتاب منتظرم بیدار نشسته بود.

* * *

اواخر فروردین ۶۵ نامه ای از مادرم دریافت کردیم، که در نامه نوشته بود، تعجب نکنید، چند روز پیش ستار زنگ زد و گفت: "از سفر به خارج منصرف شده است و اینجاست."

باورمان نمی شد. هنوز هم فکر میکردیم شاید واقعا نتوانسته خارج شود. اما باز از خود میپرسیدیم، اگر اتفاقی برایش نیفتاده بود، پس چرا با مهتاب که یک ماه بعد از ما هنوز آنجا بود و یا با بچه ها تماس نگرفته بود؟

گرچه تقریباً مطمئن بودیم که او را دیگر هرگز نخواهیم دید اما هیچکدام از ما نمی خواست باور کنند. این کلنجار یاس و امید را پایانی نبود. تا اینکه شهریور ۶۵ آن خبر تلخ را از طریق خانواده مطلع شدیم. ستار در اوین بود و برای اولین بار به خانواده اش اجازه ملاقات داده بودند. از آن تاریخ به بعد با رها خانواده اش برای ملاقات او به زندان رفته بودند. ستار به آنها گفته بود که در مرز ترکیه، بوسیله پلیس ترکیه دستگیر و به ایران پس داده شده است، و از آنجا هم او را به اوین منتقل کرده بودند.

تابستان ۶۷ ملاقاتها قطع میشود و خانواده او که برای ملاقات به تهران رفته بودند نیز دست از پا درازتر به شیراز برمیگردند. روزهای دل نگرانی و فاجعه.

پاییز ۶۷ خون آشامان جمهوری مرگ از آن طرف سیم تلفن خبر اعدام او را همراه با تهدید به سکوت و عدم برگزاری مراسم عزاداری به خانواده اش میدهند. پس از کشتار آن سال با بچه‌ها بزرگداشتی برای ستار گرفتیم. جای خالی همه رفقاییش در این بزرگداشت حکایت از بیداد آن تابستان داشت. آنها در خاوران کنار هم آرمیده بودند. و ما بازماندگان در چنبره وضعیت بی امید به تمام معنا فلج شده بودیم، زنده به گوران افسردگی همیشگی. باور این فاجعه ممکن نبود.

پاییز آن سال، بر خلاف پاییز سالهای پیش که سرشار از زیباترین رنگهای طبیعت بود و باد در میان درختان، نغمه عشق و زندگی می سرود. خزانی به تمام معنا بود، حزن آور

و پیام آور یخبندان زمستان. نوراز طلایی خورشید گرفت و گرد زردش را بر رخمان پاشید. بی مهریش سرخی عشق را شعله ای جانسوز کرد و بر جانمان افکند.

* * *

سال ۱۹۸۹ پس از کنگره سازمان فداییان خلق (منشعبین ۱۶ آذر) در آلمان، رفیقی هیجان زده سراغمان آمد و گفت:

"باورتان نمیشود کی را دیدم."

ما که گذشته کوتاهی با هم داشتیم، نتوانستیم دلیل هیجان او را حدس بزنیم.

گفت: "رحمان، رحمان زنده است. من او را در کنگره دیدم. از ستار حرف میزد. جریان فرار ستار را همانطور که شما گفتید در کنگره مطرح کرد. من هم فوراً سراغش رفتم و از شما برایش گفتم. بسیار مشتاق دیداری با شماست."

ما که تا آن زمان فکر میکردیم او نیز از بین رفته، از خوشحالی سر از پا نمی شناختیم. فوری قرار گذاشتیم.

رحمان، یادگار ستار، جان بدر برده ای از آن طوفان ویرانگر.

رحمان راز نفیث و تازیانه بر پیکر زندانی مصلوب بود. او صدای کوبش ضربه های مرس از آنسوی دیوار بود. او فریاد برآمده از گلوی بریده زندانی در بند، برای رسوایی جنایتکاران بود. او صدای پاهای در زنجیر بود. او شکوه حرمت وفاداری، پیام ایستادگی و زیبایی غرور انسان بود.

رحمان، پیام ستار برای پیروزی و حقانیت مبارزه و رسوایی و به تمسخر گرفتن تلاشهای مذبحخانه فریبکاران جنایت پیشه جمهوری اسلامی بود، که با همه نیروی اهریمنی خود نتوانستند عشق را در سیاه چالها و در پس دیوارهای بلند زندانهایشان محبوس کنند.

او با مشخصاتی که ستار داده بود کاملاً همخوانی داشت. اندوه نبودن ستار در چهره او نیز هویدا بود.

جمله اش را اینطور شروع کرد:

"پیراهنمان را عوض کردیم و از هم جدا شدیم. همیشه عذاب وجدان داشتم که چرا او را با خود نبردم. او را که ۸ ماهی زندان بود و شاید جائی نداشت. آخر من از شنیدن حرفهای او مانند برق گرفته‌ها بودم.

وقتی شنیدم آن شب، پیش شما آمده بوده، دلم می‌خواست حتما شما را ببینم."

رحمان هم همه چیز را بر ایمان تعریف کرد.

او می‌گفت: "ما چهار نفر بودیم که ارتباطمان قطع شده بود. یکی از بچه‌های ما (رضا) با بچه‌های خارج تماس داشت. قرار بود از طرف بچه‌های خارج ارتباط من با جلال که به خیال آنها آزاد بوده برقرار شود تا همه ما دوباره به سازمان وصل شویم.

ابتدا یک فرد آذری زبان باهام تماس گرفت. او را نمی‌شناختم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: جلال می‌خواست تو را ببیند.

منهم سلام و احوالپرسی کردم و از آنجایی که خیلی‌ها را گرفته بودند خیلی حواسم جمع بود همه چیز را با شک و تردید نگاه میکردم. او محلی را تعیین کرد. ولی من گفتم: نه به جلال بگوئید به شیرینی فروشی که شیرینی عروسی محمود را گرفتیم بیاید تا آنجا همدیگر را ببینیم. پرسید کجا؟ گفتم جلال خودش میداند. و او قبول کرد."

طبق گفته رحمان آنها مدتی تماس نمی‌گیرند. پس از چندی همان آقای آذری زبان دوباره با او تماس می‌گیرد و می‌گوید جلال مریض است و یکی دیگر از بچه‌ها بنام صمد سر قرار می‌آید (به گفته رحمان، او صمد را نمی‌شناخته) و بعد محل قرار را به او می‌دهند که ستار سر قرار او می‌رود.

رحمان نیز همه چیزهایی را که ستار بر ایمان تعریف کرده بود تعریف کرد. با هیجان از آن روز و قرار اولش با ستار میگفت:

"از پشت شمشادها وقتی موتورها و ماشین‌هایی که با سرعت پشتش میرفتند را دیدم، به خودم گفتم جان سالم بدر نخواهد برد!"

از روز قرار دوم شان میگفت.

"هی می‌رفتیم باز می‌رسید چک میکنی؟ تعقیب که نیستیم؟"

می‌فهمیدم مضطرب به ولی نمی‌فهمیدم چرا. روز اول خیلی خونسرد بود ولی اون روز نه.

آخر سر بهم گفت: "می‌خوام به چیز خیلی مهمی بهت بگم باید حواستو خوب جمع کنی."

گفتم: باشه. به همه چی فکر می‌کردم جز به این که از زندان داره میاد.

یکهو گفت: "من از زندان میام سر قرار ت." نفهمیدم با من چی شد. خیس عرق شده بودم. زانو هام شل شده بود. نشستم. فکر می‌کردم برق منو گرفته. بهم گفت: "خیلی وقت نداریم، خوب گوش کن....."

رحمان می‌گفت: او و بقیه بچه های آن واحد توانسته بودند فرار کنند. ستار موفق شده بود رحمان و واحدهایی را که در تور پلیس بودند و خودشان خبر نداشتند نجات دهد. وقتی داستان خروج ستار و دستگیری دوباره و اعدام او را برای رحمان گفتیم، غم بزرگی تمامی وجودش را گرفت. همه ماها که رفقایمان را از دست دادیم خود را گناهکار احساس میکردیم. چرا نتوانستیم جلو این جنایت را بگیریم. خاطرات دوست ما را به رحمان نزدیک میکرد. دوستش داشتیم و از بودنش از صمیم قلب خوشحال. تنها خبر خوش آن سال رحمان بود.

* * *

سالها گذشت تا اینکه ما از طریق دوست عزیزی اطلاع یافتیم که رضا رئیس دانا، از بازماندگان تابستان ۶۷ که با ستار هم بند بوده در کانادا زندگی می‌کند. گویی عزیز گم شده بی را یافتیم. حتما رضا خیلی در مورد ستار میداند. رضا تا روزی که ستار را می‌برند با او بوده است.

با رضا تماس گرفتیم. گویی دیداری بود. چه غنیمت بزرگی. صدایش گرم و صمیمی بود. وقتی شروع به حرف زدن کرد، طنین اندوهی را که تلاش در پنهان کردنش داشت می‌شنیدی. گویی گذشت زمان از رنجش نکاسته بود. مطالب زیادی برای گفتن داشت. گفتگوی تلفنی با همه ما وقت زیادی از او می‌گرفت

و متاسفانه نمیتوانست به این زودی‌ها هم به آلمان بیاید. همه ما میخواستیم همه چیز را از زبان رضا بشنویم. رضا گفت موقعی که ستار را می‌بردند، عکسی از برادر زده اش داشت که به من داده و الان پیش من است. خیلی دلمان میخواست دیداری با او داشته باشیم، تا بتوانیم بطور مفصل صحبت کنیم. چند روز بعد ساسان به سوی رضا پرواز

کرد. شاید بهتر است بگوییم پر گشود. با سفارش ما که همه مشتاق شنیدن همه ماجرا بودیم. ساسان گفتگوش را با رضا ضبط کرد و بر ایمان آورد. متن گفتگو از این قرار است:

"من ۸ اردیبهشت سال ۱۳۶۴ دستگیر شدم، یک سال زیر بازجویی بودم، اوایل سال ۱۳۶۵ به بند عمومی رفتم، اطافهای در بسته ای بودند که به بند آموزشگاه اوین معروف است .

در واقع آسایشگاه، انفرادی و آموزشگاه، اطافهای در بسته بودند. تقریباً سه هفته در بند عمومی بودم که مرا به کمیته مشترک معرفی به توحید انتقال دادند.

بعد از مدتی متوجه شدم که من و عده ای از رفقای قدیمی از تشکیلاتهای مختلف چپ، از جمله هیبت الله معینی و حسین صدرایی از فدائیان، محمدعلی پرتویی از سهند، مصطفی حقیقت از اتحادیه کمونیستها، من از راه کارگر و تعدادی دیگر از رفقا را برای یک مصاحبه عمومی به آنجا انتقال داده بودند.

در شرایطی سخت و با چشمبند. آنها سعی می کردند که ما با هم تماس نداشته باشیم. هدف آنها این بود که یک مصاحبه تلوزیونی از تعدادی از افراد جریانهای سیاسی ترتیب دهند.

آنها سعی میکردند که همه چیز را خیلی عادی جلوه دهند. هدف آنها کار کردن روی افراد بود. در این رابطه یک روز در جلسه ای بازجوها گفتند که ما میخواهیم یک فیلم ویدویی از یکی از رهبران شما، به نام ستار کیانی به تو نشان دهیم.

یکی از بازجوها از من سؤال کرد آیا تو او را می شناسی؟ جواب دادم نه، زیرا من اسم واقعی او را هیچگاه نشنیده بودم. او گفت که ستار یکی از رهبران و جزهیت تحریریه راه کارگر بوده و میخواهیم مصاحبه او را به تو نشان دهیم.

فیلم را دیدم. او خودش را معرفی کرد. چهره اش که نشان میداد چقدر عذاب و رنج کشیده است. هنوز در خاطرم بجا مانده. او بیوگرافی خودش را که کی و چگونه به مبارزه پیوسته و کجا ها بوده در فیلم ویدویی مطرح کرد و غیر از بیوگرافی خودش چیز دیگری بیان نکرد. ستار هیچ صحبتی از روابطش نکرد و فقط از شخص خودش می

گفت. مطمئناً اگر آنها چیز دیگری از او داشتند، در جهت خرابی اش و برای اثبات خودشان به من نشان میدادند. ولی اینطور نبود. او فقط از خودش حرف میزد.

باز جوها قصد داشتند که در ارتباط با ستار مسائل اخلاقی مطرح کنند. پس از نمایش آن فیلم، برای اثبات ادعا شان، موضوع خانمی را مطرح کردند که در ارتباط با ستار بوده. او (خانمی که در ارتباط با ستار بود) در آن فیلم ویدئویی، بطور ضمنی، نه به طور آشکار و واضح صحبت میکرد. او گفت که ستار کیانی هم با او ارتباط داشته.

باز جوها میدانستند ما تازه از انفرادی به بند عمومی منتقل شده ایم. آنها قصدشان این بود که وقتی ما به بند برمیگردیم، در بند اعلام کنیم که ستار مصاحبه ویدئویی کرده. این از جمله شگردهایی بود که آنها بکار می‌بردند. فرستادن خبرهای منفی از طریق خود زندانیان در بندها. زیرا در آن مقطع زمانی مصاحبه های تلویزیونی همه جا پخش نمی شد. و این حداقل استفاده آنها از اینطریق بود. و حداکثر استفاده، تضعیف روحیه زندانی ها و راحت تن دادن آنان به مصاحبه تلویزیونی بود. اما هیچکدام از رفقا این جریان را نپذیرفتند و آنها هم به هدف خود نرسیدند. ولی به هدف خود، برای بردن اطلاعات منفی در مورد ستار به داخل بند، از طرف من، رسیدند.

اولین باری بود که اسم ستار کیانی رامی شنیدم و این اسم برای من که او را نمی شناختم طنین رزمندگی داشت، بدلیل سابقه نام ستار که در حافظه جمعی، تداعی ستار خان مبارز دوره مشروطیت است و از آنجا که باز جوها گفتند او یکی از رهبران راه کارگر بوده، برایم خیلی جالب بود و نام او در ذهنم نقش بست.

زمانی که رژیم موفق به انجام مصاحبه نشد، همه ما را به اوین بازگرداندند. مرا دوباره به اطاقهای در بسته زمان قرنطینه و از آنجا به سالن ۳ بند انفرادی که نماز نمی خواندند انتقال دادند.

وقتی که من و یکی دیگر از رفقا به اطاق ۶۲ بند ۳ رفتیم، متوجه شدیم که فضا و جو آنجا خیلی با اطاقهای قرنطینه فرق دارد. خیلی تمیزتر و مرتب تر است. آسایش زیادی حاکم بر آنجا است و مشخص بود که نظم و رفاه سازماندهی شده ای دارد.

از زندانیان قدیمی هدایت الله معلم از توده بیهای خیلی قدیمی، تا کسانی که ملی کش بودند، همه در اطاق بودند.

بطور طبیعی وقتی که وارد شدیم سؤال و جوابها شروع شدند. کم کم صحبت از مسائل دوران بازجویی مطرح شد. در صحبت‌هایی که من می‌کردم، یکی از موارد، مصاحبه ستار بود. وقتی در این مورد صحبت می‌کردم، اعضاء فداییان که آنجا بودند، از جمله، کامبیز گلچوبیان، کاظم خوشابی و خسرو رحیم زادگان درحین شنیدن صحبت‌های من هیچ موضع‌گیری خاصی در قبال ستار نمی‌کردند ولی میپرسیدند چه میگفت؟ و من جواب میدادم که او بیوگرافی خودش را میگفت. این موضوع به اینجا ختم پیدا کرد. تا اینکه درهای اطاقها باز شدند و بند حالت عمومی پیدا کرد.

تا زمانی که من ستار را ببینم، مدت زمانی گذشت. در این زمان، فضای عمومی که در بند وجود داشت، مبنی بر همکاری ستار با رژیم بود. ولی ما که در بند سر موضعی‌ها بودیم و در بین مان توأب وجود نداشت، قضاوت‌مان فقط بر اساس شنیده‌هایمان بود. ستار هم در آن موقع در سالن ۴ بود. سالنهای ۴ و ۶ در آن موقع بند توأبین بود، که البته خیلی از آنها توأب نبودند و در کشتار ۱۳۶۷ هم از بین رفتند.

بعدها آشکار شد، علت آنکه ستار را به بند دیگری انتقال نمیدادند، این بود که او هم از طرف بازجوها و هم از طرف زندانیان توأب تحت فشار باشد و همینطور برای فشار بیشتر، رابطه‌اش را نیز با بچه‌های سر موضعی قطع کرده بودند.

مدت زمانی گذشت. حدود یک سال قبل از اعدامها. از سالن ۳ آموزشگاه اوین افرادی را که به حبس ابد محکوم شده بودند به یکی از ۴ تا بند قدیمی ۳۲۵ که در آن زمان، بند زنان بود، انتقال دادند. قبل از آن خانم‌ها را به جای دیگری منتقل کرده بودند.

آنجا، در آن بند، همه ما، ابدی‌ها بودیم. از جمله علیرضا تشید، من، صدراپها (علی و حسین) و مجموعه‌ای از بچه‌های رزمندگان، پیکار و توده‌ایها. بخشی هم هنوز حکم نگرفته بودند. بعد از مدتی حدود دو تا سه ماه، یعنی هشت ماه قبل از اعدامها، (اواخر سال ۱۳۶۶) محکومین بیست سال به بالا را از همه بندهای دیگر جمع کرده بودند و به این بند آوردند. اوایل سال ۱۳۶۷ بود که در بند ما از دهم زیاد شده بود. ستار نیز همراه دیگر زندانیان به این بند انتقال داده شده بود.

بخاطر دارم وقتی که ستار آمده بود، زندانیان ورود او را به هم اطلاع می‌دادند و کسانی که او را می‌شناختند او را به من نشان دادند. او تنها قدم می‌زد و خیلی ناراحت بود. تنها غذا می‌خورد و حالت بایکوت داشت. ما زندانیانی که حبس ابد داشتیم و از سالن ۳

پیوسته با هم منتقل شده بودیم اطلاعات دقیقی در مورد او نداشتیم. نهایتاً من بودم که مصاحبه او را دیده بودم و بازگوها از طریق من به بقیه نیز القا کرده بودند که ستار مصاحبه کرده. در حقیقت یک فاکت هم من برده بودم برای خراب کردن ستار. ولی خوشبختانه، من این را تأکید میکردم، که ستار در مصاحبه اش چیزی جز بیوگرافی خودش نگفته است.

رژیم موفق شده بود فضا و جو زندان را بر علیه ستار خراب کند. نه تنها از طریق پخش خبر مصاحبه بلکه روزها او را برای ساعتهای زیادی می بردند پشت در اطاقهای بازجویی در راهروها و دوباره برمی گردانند و با این کار می خواستند اینطور وانمود کنند که ستار برای همکاری با آنها میرود. اینها جوسازیهای عامدانه رژیم علیه ستار بود.

روز دوم یا سوم بود. ستار خیلی در هم و ناراحت در بند قدم میزد و هر از چند وقتی آهی می کشید. وضعیت خوبی نداشت. تنها بود و سفره تنها داشت. بطرفش رفتم. خودم را معرفی کردم و گفتم من مصاحبه شما را دیده ام، در مصاحبه ات هم که چیزی نگفتی، جریان چیست؟ ستار بلافاصله مثل اینکه به دنبال کسی میگشت که با او صحبت کند، گفت: "من از زندان فرار کردم، ولی در ترکیه خیلی بد شناسی آوردم و در اتوبوس دستگیر شدم و مرا بازگردانند. ادامه داد: "اگر که این اتفاق نمی افتاد و من موفق می شدم از ترکیه هم خارج شوم بعداً من یک قهرمان بودم. مثل دزرژنسکی، یکی از کادرهای بلشویک که مرتب از زندان فرار میکرد." او میگفت: "بخاطر این بد شناسی، آلاَن سه سال است که این وضعیت برایم بوجود آمده است."

خیلی برایم جالب شده بود. او مطالب شنیدنی زیادی داشت که تا به حال ناگفته مانده بود. کنجکاو شدم.

از او پرسیدم، چرا این مطالب را تا به حال نگفته ای؟

جواب داد: "آخه کجا بگویم؟ به کی بگویم؟ من تا به حال جایی نبوده ام که بتوانم با کسی صحبت کنم. موضوع برایم جالب ترشد و کنجکاو تر شدم که حرفهایم را بشنوم. داستانش خیلی طولانی بود. برایش وقت زیادی گذاشتیم. او همه جزئیات را برایم تعریف کرد."

بخش کوچکی از حرفهای او به جدایی از راه کارگر و پیوستن به فدائیان تعلق داشت. و بعد فرار اول، فرار دوم و غیره. همه مرتب‌ترین به راه کارگر از فرار اول ستار از زندان اطلاع داشتند. زمانی که من هنوز دستگیر نشده بودم، تشکیلات جزوه ای به ما داده بود. از یکی از رفقا، که سه ماه در زندان جمهوری اسلامی بوده و از زندان فرار کرده بود. او در آن جزوه تجربیات خودش را کاملاً نوشته بود. در نوشته اش، با توجه به سابقه و تجربه دستگیریش در زمان شاه، شیوه دستگیریها و بازجویهای رژیم اسلامی را نوشته و تحلیل کرده بود. وقتی که برایم تعریف می کرد برایم مشخص شد که ستار همان رفیقی بوده که از زندان فرار کرده بود. آن فرار اولش بود و این اکنون دستگیری بعد از فرار دوم میباشد. طبیعتاً فرار بار دوم به آسانی بار اول نبوده، زیرا که هویتش دیگر برای بازجوها رو شده بوده و بازجوها با حساسیت بیشتر و کینه ای خاص با او برخورد می کردند.

وقتی که همه چیز در مورد فرارش را برایم تعریف کرد، متوجه شدم، که او روی این مسئله نه تنها فکر بلکه خیلی هم کار کرده بوده است. برایم مشخص شد که او دلایل مشخص و محکمی برای فرارش داشته و بعد از تصمیم نهایی و سبک و سنگین کردن آن و عواقبش، آنرا عملی نموده است.

فکر می کنم که روی هم رفته سه قرار داشته. اولین قرارش با رابطه خارج از زندان خیلی سخت و کاملاً تحت کنترل بوده و در فرار دوم کمی نرمتر. او خیلی کامل و دقیق برایم همه جزئیات را می گفت. حتی می گفت که کجاها رفته بودند و پلیس به چه شکل عمل می کرده اما در آن زمان برای من موضوعیتی نداشت که به همه جزئیات توجه کنم. ولی کار ستار برایم خیلی شگفت انگیز بود. که چگونه کسی که یکبار از زندان فرار کرده و هویتش برای بازجوها رو شده دوباره از زندان فرار می کند، آن هم در زندانهای جمهوری اسلامی. در مراحل بعدی طرح برای فرار، طوری برخورد می کند، که تیم تعقیب و مراقبت پلیس در خارج از زندان را تابع خود می کند. بعد از فرار اول، وقتی که متوجه تعقیب و مراقبت شدید پلیس میشود، پرخاشگرانه و از موضع بالا به پلیس می گوید، شما اینطور پیشبرد کار را غیر ممکن میکنید و سعی می کند به شکل سیستماتیک و مرحله ای اعتماد آنها را جلب کند. او خودش را از یک طرف به رابطه تشکیلاتی در بیرون از زندان نزدیک و از طرف دیگر پلیس را از این رابطه دور

کند. بالاخره ستار در این کار موفق می‌شود. میگفت، در آخرین قرار با رابطه اش، به او می‌گوید، چک کن ببین تعقیب نمیشویم، مرتب از او میخواستی که چک کند که آیا محیط پاک است یا نه. آنها از آنجا می‌روند به محله مولوی که بتوانند وارد بازارچه شوند. در هر صورت او در مرحله آخر می‌پرسد، مطمئن هستی که ما را تعقیب نمی‌کنند، او جواب میدهد آری مطمئنم. ستار می‌گوید، خوب گوش کن، من از زندان می‌آیم. او از شنیدن این موضوع خشکش می‌زند. ستار همه چیز را برایش می‌گوید. و به او می‌گوید از اینجا تو با خودت و من با خودم هستیم. به بچه‌ها خبر بده..... اگر که موفق شدیم که همد یگر را خواهیم دید.

بعد از آن، هر دو سریع از هم جدا می‌شوند. او میگفت، از آنجا سعی کرده بود که امکاناتش را فعال کند و در یک پروسه شش ماهه، با برنامه ریزی و آماده سازی، تغییر قیافه و گذاشتن کلاه گیس موفق به خارج شدن از کشور می‌شود.

متأسفانه اینجور که خودش می‌گفت، سر مرز بدشانسی آورده بود. ستار می‌گفت که من سر مرز برای رفتن مقداری عجله کردم. مدارکم هنوز کامل نشده بود. وقتی که در ترکیه در اتوبوس بوده، از بدشانسی پلیس راه ترکیه برای کنترل وارد اتوبوس می‌شود. پلیس به ستار پله می‌کند و مدارکش را برای کنترل از او می‌خواهد. بعد هم از او می‌خواهد که او از اتوبوس پیاده شود. در همین کش و قوسها کلاهگیش می‌افتد. پلیس‌ها فریاد می‌زنند: چریک، چریک و از آنجا با شرایط سختی او را می‌برند. میگفت پشتش را نگاه می‌کرده و می‌خواست به باز هم فرار کند. ولی مسئله کلاهگیش و اینکه این چریک می‌باشد، باعث شده بود که خیلی سخت بگیرند و با مراقبت شدید او را ببرند. شاید اگر کلاهگیش نمی‌افتاد و یا اگر کلاهگیش نداشت، می‌توانست دوباره فرار کند. او را آورده بودند پاسگاه سر مرز تحویل داده بودند. از آنجا او را به ماکو، از ماکو به زندان شهربانی و از آنجا به اوین. وقتی که او را به اوین برگردانده بودند، دیگر پروسه انیت کردن و خراب کردن او بود.

ستار می‌گفت که بازجوها، بعد از برگشتنش، به او می‌گفتند، ستار، تو فکر می‌کنی، قهرمانی؟ تو خا ننی، برای آنها تو یک خاننی و بیرون هم تو نشریه چاپ کرده اند که تو

خائنی. این هم نشریه اش، (نشریه ای هم به او نشان داده بودند). این هم از وضعیت داخل زندانت. تو دیگر قهرمان نیستی.

همانطور که گفته بودم، باز جوها سعی میکردند به طرق گوناگون او را خراب کنند. مثلاً از طریق من گوشه ای را القا کنند که مصاحبه کرده و یا مثلاً اینکه او را صبح ببرند و بعد از ظهر ساعت ۵ بیاورند. گاهی نه غذایی و نه چیزی. اینطور القا کرده بودند، که ستار می آید و همکاری میکند. در صورتی که در واقعیت همه اینها، بوجود آوردن فضای بد علیه او و پوشاندن مسئله فرار او و غیبت شش ماهه اش در زندان بود. چون آنهایی که همکاری می کردند، ساعات اداری می رفتند و بعد از ساعات اداری برمی گشتند. در نتیجه آنها با ایجاد چنین فضایی در بند سالن چهار اینطور القا کرده بودند که ستار می آید و با ما همکاری می کند. در صورتی که هیچکس چیز مستندی علیه او نداشت.

وقتی که ستار همه اینها را برایم تعریف کرد، از او خواستم که آنها را برای بچه های فدائی تعریف کنم و او موافقت کرد. من با آنها که در آنجا حاضر بودند صحبت کردم و مسئله فرار ستار را توضیح دادم و همچنین فشار و جوسازی بر علیه او را که به علت فرارش از زندان بوده.

ستار دو جلسه رفت و با بچه های فدائی صحبت کرد. بعد از آن و با دانستن واقعیت وضعیت او، ستار دیگر زندگی معمولی خود را در زندان شروع کرد.

وقتی که ستار آمده بود علیرضا تشید را به انفرادی تنبیهی برده بودند و وقتی که علیرضا را برگردانند من در فرصتی به او گفتم، که ستار اینجا ست و مسائلی که در موردش می گویند صحت ندارد.

ستار گاهی سرش را تکان میداد و می خندید و می گفت:

" ببین من می توانستم یک قهرمان شوم، اگر من موفق به فرار شده بودم و دستگیر نمی شدم، بعداً همه مرا قهرمان میدانستند و ستار، ستار می گفتند. ولی حال که من دستگیر شده ام و در برنامه فرار خودم شکست خورده ام، در حقیقت در این قسمتی که فقط مسئله خودم بوده و هزینه اش را هم خودم دارم می پردازم، شما نمی خواهید بیذ برید که من باید این هزینه ها را می دادم." این انتظاری بود که ستار داشت.

ولی در هر صورت فضایی که برایش ساخته بودند شکست و مسئله برای همه افراد قدیمی بند و بچه های فدائیان دیگر حل شد.

یکی از مسائلی که ستار در ارتباط با خودش بعنوان یک مورد منفی مطرح می کرد، جابجایی اش از راه کارگر به فدائیان بود. ستار می گفت: "عجله کردم، من باید به طریقی در راه کارگر می ماندم."

بعد از آن زندگی معمولی او شروع شد، ستار و من و علیرضا تشدید و مجید سیمیاربی، یکی دیگر از اعضاء راه کارگر، با هم بودیم و ستار دوباره داشت روی ساختار حاکمیت کار میکرد. و هر فاکتی از روزنامه ها و یا هر جای دیگری دیده بود یادداشت کرده و لیستی برداشته بود. او توصیه های عالی میداد. همیشه می گفت، رضا اندیشه کن، اندیشه کن و واقعاً خودش همیشه اندیشه می کرد.

ستار در زندان همیشه یک حالت جهشی داشت. مثل اینکه زیر پایش فنری باشد، انگار که روح سرکشش نمی توانست در جسمش جای بگیرد. و بعد از آنکه آن ابهامات هم حل شده بود، انرژی دیگری گرفته بود. چرا که مسئله زندان اصلاً برایش مطرح نبود و در واقع زندان روی کولش نبود، بلکه این ستار بود که سوار زندان و مناسبات زندان بود. جایی که برای مبارزه تلاش میکرد. انگار که زندگی معمولی مبارزاتی اوست. همینکه حرکت هایش سمت و سویی در اینجهت داشت، احساس خوشبختی میکرد و صحبت های جالب و نشاط انگیزی می کرد.

یادش گرامی باد و یاد تمام رفقای که من در اینجا از آنها نام برده ام گرامی باد. امیدوارم که روزی همه این مسائل با تمام ابعادش روشن شود.

نه تنها رفیق ستار بلکه رفقای دیگری هم بودند که کارهای عظیمی در دوران بازجویی انجام دادند که متأسفانه کتمان و یا واژگونه جلوه داده شد. که آنها بالاخره روزی مطرح خواهند شد. اعتقاد دارم که همه آنها در قلب توده های مردم جای دارند و امیدوارم که من توانسته باشم ناقل واقعیتها باشم."

* * *

چند روزی منگ حرفهای رضا بودم. روی تنم درد شلاقهایی را که خورده اند احساس میکنم. از ستمی که بر آنها رفته، جانم آتش میگیرد. بغض گلویم را می فشارد و احساس خفگی میکنم. غمگین می شوم و اشک می ریزم. اشک میریزم برای همه آنان که نیستند تا از ظلمی که برشان رفت لب به سخن بکشایند.

احساس غرور می‌کنم، از دلاوریها، تیز هوشی ها و از خود گذشتگی‌های تک تکشان. دل‌تنگ می شوم و افسوس می خورم که دیگر در کنار ما نیستند. اما این را بدرستی میدانم، که جایگاه رفیع تک تک آنان در آسمان بلند مبارزات مردم ما همچون ستاره ایی درخشان است.

چند روزی گذشت ساسان بهم زنگ زد و گفت، سالها پیش، فردی وقتی اسم ستار را در لیست اعدامی ها می بیند به یکی از آشنایان ما که در اروپا زندگی میکند و هم فامیلی ماست، گفته بود، که او در زندان سر مرز ترکیه، با ستار هم زندانی بوده است. راستش آن زمان نمی توانستم، از نظر روحی آمادگی نداشتم که با او تماس بگیرم، اما الان خیلی دلم میخواهد همه چیز را در مورد ستار بدانم. دلم می خواهد همه آدمهایی را که در آنزمان با او بوده اند ببینم و بدانم که بر او چه گذشته بوده.

میخواهم به دیدار او بروم. ساسان از طریق آشنایشان آدرس او را گیر آورده و به دیدارش رفت.

* * *

محمود میگفت:

"پا یئز سال ۱۳۶۴ همراه دو نفر از دوستان قصد خروج از مرز (ماکو) به طرف ترکیه را داشتیم همینطور با توجه به کنترل های شدیدی که در راه با آن مصاف می شدیم، موفق به رسیدن به ماکو شدیم. از شانس بد، در یکی از کنترل ها در مسیر راه ترکیه، به را ننده ماشین یا به عبارتی دیگر به راهنمای ما (قاجاقچی) مشکوک شدند.

راننده ماشین که با خودش طلا هم قاچاق میکرد اوضاع را بسیار خطری دید و با پا گذاشتن روی گاز به سرعت از گشتی های جاده فاصله گرفت و ما را در گوشه ای از جاده پیاده کرد و به امان خدا گذاشت.

حدود یک هفته ای در کوه های مرزی به سر آوردیم و موفق به خروج از مرز نشده و نا کام و نا امید به ما کو برگشتیم. در آنجا دستگیر و بعد از بازجوهای آنچنانی که حدود سه روز طول کشید ما را روانه خوی کردند.

در زندان شهربانی خوی زندانیان را به دو گروه تقسیم کرده بودند: گروه خروج غیر قانونی از مرز و گروه مجریان عمومی. حدود یک هفته ای در زندان شهربانی خوی بودیم که فرد جدیدی را به گروه ما آوردند. نامش عبد الله بود. سرو صورتش خیلی کبود و سیاه و ورم کرده بود. معلوم بود که حسابی حالش را جا آورده اند. از برآمده گیهای کبود شده سرش، جای با طوم و قنداغ تفنگ پیدا بود. عصر همان روز بعد از خوردن شام همه زندانی های مرزی در یک اطاق بزرگ که به اسم مسجد معروف بود جمع شده بودیم و هر کسی آهنگی می خواند. دوست تازه رسیده مان عبدالله آرام بود و در گوشه ای نشسته و بصورت پاسیو مراسم را همراهی میکرد.

بالاخره نوبت آواز خواندن من شد و من هم با نشاط آهنگ دایه، دایه را خواندم و در بخشی از شعرم اسم لنین را به زبان آوردم (عزم تو عزم لنینه). پس از پایان آهنگ و سرود خوانی سراغم آمد، نمی دانم همان شب یا اینکه فردای آنروز بود،

گفت: دوست عزیز باید کمی مواظب خودتان و حرفهائیتان باشید، در یک محل اینجوری آدمهای متفاوتی هستند و شما هم که همه را خوب نمی شناسی ممکن است برایت دردرس درست شود. از شعرها و صحبت های اینجوری در جاهای ناشناس مانند اینجا باید خودداری کرد.

صحبتش برایم خیلی جالب و دلنشین بود، از همان لحظه متوجه شدم که این یک زندانی عادی نیست.

حدود یک هفته ای با هم بودیم، یکی از دوستان همسفر من که همشهری او بود، او را می شناخت و به دفعات متعددی آنها با هم صحبت می کردند و در هواخوری زندان با هم قدم میزدند.

ولی من متوجه شده بودم و احساس میکردم که عبدالله از این آشنایی با همشهریش چندان خوشحال نیست ولی بالاخره در آن فضای بسته زندان و محیط کوچک با همدیگر رابطه داشتیم.

یکی دو روزی گذشت عبدالله از ماجرای بدشانسی و دستگیریش در ترکیه برایمان تعریف کرد و همینطور از بدشانسی های توأم و مداومش صحبت میکرد و خودش هم خنده اش می گرفت و قاه قاه میخندید.

تعریف میکرد توی اتوبوس از وان به طرف استانبول با خیال راحت نشسته بودم چندتا از کنترل های بین راه را هم رد کرده بودم، یک مرتبه در کنترل مجدد، پلیس راه ترکیه اتوبوس را نگه داشت و پلیس وارد اتوبوس شد و مستقیم بسوی راهنمای من که چندین صندلی با من فاصله داشت رفت. او را از اتوبوس پیاده کردند، او هم در حین پیاده شدن از اتوبوس سرش را برگرداند به طرف من و با اشاره به طرف من مرا به پلیس راه نشان داد، و بدین ترتیب من گرفتار پلیس ترکیه شدم.

دو بار سعی کردم از دستشان فرار کنم و تا حدودی هم موفق شدم ولی با سماجت و تعقیب شدید دوباره دستگیرم کردند و بالاخره به مرز ایران تحویلم دادند.

آخرین بار هنگام تحویل از کمیته ماکو به زندان شهربانی توانستم مجدداً از دستشان فرار کنم ولی با بدشانسی هنگام پرش از جوی آب سر خوردم و در جوی آب افتادم و از اینجا بود که ماجرا تمام شد و دیگر شانس برای فرار نبود.

با توجه به آنکه عبدالله چندین بار شکست خورده بود و نتوانسته بود از دست پلیس فرار کند ولی باز هم فکر فرار از سرش بیرون نمی رفت .

او همیشه همچون شاهینی که در قفس بود آرام نداشت. یک روز که از هواخوری برمیگشت، گفت فرصت طلایی را از دست دادم و چنین فرصتی دیگر پیدا نخواهم پیدا کرد. و از این موضوع تا عمر دارم پشیمان خواهم بود.

ازش پرسیدم آخه مگه چی شده؟

افسوس، افسوس من رفته بودم لباسهایم را روی بند آویزان کنم، سرباز نگهبان را دیدم که رویش آنور بود و مرا نمی دید، فرصتی بود که از یک نردبان بالا روم و از دیوار بپریم. ولی با کمی تأخیر و کوتاهی فرصت از دست رفت.

بالاخره روز وداع سر رسید. عموی رحیم ، دوست همسفر من و همشهری عبدالله سرو کله اش پیدا شد و ما را با ضمانت آزاد کرد. بعد از اینکه از زندان شهربانی بیرون آمدیم رحیم همشهری عبدالله به عمویش گفت که ستار کیانی هم در اینجا زندان می باشد ولی به اسم دیگری (عبدالله).

عمویش با تعجب و چشمهای از حدقه بیرون زده ، انگار خشکش زد. پس از چند لحظه ای مکث و سکوت و تکان دادن سرش با حالت تعجب و تأیید گفت، او دیگر از اینجا سالم در نمیره. اگر هویتش معلوم شود کارش تمام است، آخر توی تمام ایران در به در دنبالش هستند.

بالاخره من بعد از وداع با دوست عزیزمان عبدالله (ستار کیانی) و آزاد شدن از زندان شهربانی خوی فهمیدم که با چه کسی در زندان بوده ام.

سالها گذشت و من بعد از سعی دوم موفق به خروج از کشور شدم و باز هم به اسم ستار بر خورد کردم. البته این بار، نه در زندان شهربانی خوی بلکه در لیست اعدامیهای تابستان ۱۳۶۷

و به خودم گفتم: آره او حق داشت که میگفت اگر هویتش معلوم شود کارش تمام است".

به یاد ستار کیانی

محمد اعظمی

همیشه علاقمند بوده ام در مورد عزیزان از دست رفته ام خاطراتم را بنویسم، با این هدف که هم یادی از آنها کرده، نگذارم فراموشمان شوند و هم مسئولیت‌مان را گوشزد کنم، تا در پیمودن راهی را که با آنها آغاز نمودیم، گام هایمان استوارتر و صفوف مان متحدتر شود. در هر فرصتی که صحبتی پیش آمده در باره این یاران عزیز سخن گفته ام. مشکل این است که به نظر می رسد مرکز خاطراتم تا حدی دچار مشکل شده و چندان برایم در دسترس نیست. افزون بر این، یاران جان باخته ام، بسیاریند. تعداد بیشمار آنها، مرا از نزدیک شدن به قلم برای نوشتن درباره شان، به تردید می اندازد. تردیدی که از ناتوانی برمی خیزد. ناتوانی از پرداختن به همه آن ها و بازتاب شایسته پامردی هایشان، برای دستیابی به رویای شیرین داد. از این هم واهمه دارم، که آنان را گزینش کنم و از میانشان تعدادی را انتخاب و بقیه را حذف کنم. همین، مرا از پرداختن به این وظیفه باز داشته است. اما بسته به مناسبت از برخی از آنها یاد کرده ام. ستار کیانی از نمونه هائی است که همیشه خواسته ام در باره اش بنویسم. آشنائی با خانواده اش و دیدن اشتیاق آنها برای معرفی او، افزون بر علت شد و مرا بر آن داشت که در باره اش، هر چند به اختصار، بنویسم.

ستار از دیرینه یارانی است، که بخشی از زندگی‌م را در کنارش گذرانده ام. بیش از سه سال در یک سلول* با هم بوده ایم. در برابر تهاجم و سرکوب پلیس با تکیه بر امثال او توانستیم از حیثیت و حرمت انسانیمان دفاع کنیم.

* در بند چهار زندان شماره یک قصر، اندازه تعدادی از سلول ها، حدود دو متر در سه متر بودند. در انتهای این سلول پستوئی وجود داشت که نیم متر در دو متر بود. هنگامی که نگهبان در رهرو بند عبور می کرد دیدی نسبت به این پستو نداشت. در حالت عادی در هر سلول چهار نفر را جای می دادند. در برخی اوقات در زمان شاه، در این سلول ها هفت نفر را هم جا می دادند.

در اعتراض به محدودیت هایی که برایمان ایجاد می کردند، یکماه اعتصاب غذا کردیم. با تکیه به همدیگر درد و غم و شادیمان را تقسیم می کردیم. در جشن ها با هم سرودهای شاد می خواندیم و در سوگواری ها، غمخوار همدیگر بودیم و او از رفقای نازنینی بود، که در عموم شرایط، سنجیده قدم بر می داشت و بر خلاف ظاهرش، که در نگاه اول کمی خشک جلوه می کرد، دنیائی از مهر و محبت را در قلب کوچکش جا داده بود. در تمام دوره زیست مشترکمان، هیچگاه رفتاری تند و رنجش آور از او ندیدیم. هر چه زمان گذشت مهر او در دلم محکم تر شد، تا آنجا که امروز، یاد او چنان در تن و جانم ریشه دوانده و خاطره بزرگواری هایش چنان در اعماق وجودم نشسته است که نه تنها خودش، همه کسانی را که عزیز می داشت، برایم دوست داشتی شده اند.

زمان دقیق اولین دیدار و آشنائیمان در خاطرم نمانده است. احتمالاً اواخر تابستان سال 1354 بود که به سلول چهار نفره ما در بند 4 زندان شماره یک قصر، که رژیم شاه بر آن نام "اندرزگاه ضد امنیتی" گذاشته بود، فرد دیگری افزوده شد. این خبر را در حیات هوا خوری بند چهار، زمانی که تازه بازی والیبال تمام شده بود، شنیدم. یکی از همسولوی هایم خبر داد که مجاهدی را از زندان مشهد به قصر آورده و او را در سلول ما جا داده اند. از این خبر زیاد خوشم نیامد. در سلول بند چهار زندان قصر، ما چهار نفر بودیم، همه چپ و از طرفداران مشی مسلحانه. در پستوی این سلول، بسیاری از کارهایی انجام می گرفت که می بایست از چشم پلیس مخفی می ماندند. از اینرو اهمیت داشت افراد ساکن سلول، هم به لحاظ توان مبارزه و هم به لحاظ نظر، قابل اعتماد و همراه باشند.

پس از گرفتن دوش، به دنبال تازه وارد مجاهد، گشتم. تا دیر وقت به سلول نیامد. سرگرم گفتگو با رفقای اش، بچه های مجاهد بود. کارش و حرکات و رفتارش چندان عادی به نظر نمی نیامد. نمی دانم چه ساعتی بود که وارد سلول شد. سایر همسولوی ها را، قبلاً دیده بود. نزدیک آمد و با لبخندی که گوشه لب اش را کج کرده بود، خودش را معرفی کرد. نام مرا از بقیه به عنوان یکی از هم اتاقی هایش، شنیده بود و تا حدی هم دورا دور، با پرونده ام آشنا بود. به عنوان معرفی خود، گفت: من هم لرم. لرم بودنش وضعیت او را برایم کمی مبهم کرد. تا آنزمان در دور و برمان، چندان لرم مذهبی نداشتیم. نمی دانم چرا فکر می کردم که لرها، همه باید چپ باشند. تنها لرم مذهبی ما، علی نامی بود که مغازه خیاطی داشت و در رابطه با گروه دکتر اعظمی او را دستگیر و به حبس ابد محکوم

کرده بودند. او انسان شریفی بود که این محکومیت سنگین را نه از تمایل به سیاست و به سبب مبارزه سیاسی، که به خاطر رابطه عاطفی با دکتر اعظمی و کمک انسانی که به او کرده بود، به او داده بودند. هر چند نماز می خواند، اما با دیگر مذهبی ها، روابط نزدیکی نداشت. او یکتا مذهبی کمون چپ ها بود. البته در همان زمان شیخ مهدی کروی هم زندان بود. با وجودی که می دانستم الیگودرزی است و رابطه بسیار خوبی با خانواده ما نیز داشت، اما او را لر در نظر نمی گرفتم.

ستار تیپ دیگری بود. او مجاهدی بود که رفتاری استثنائی داشت. عجیب این بود که در سه و یا چهار روز اول متوجه شدم که نماز هم نمی خواند. بقیه هم سلولی هایمان نیز هیچکدام، او را در حال نماز ندیده بودند. کنجکاو وضعیت او شدم. اما حقیقتش زاویه کنجکاویم بیشتر درک رفتار یک لر نمازخوان بود. آن دوستان، علی که تحصیلات بالائی نداشت، لری بود که ما چپ ها را به مذهبی ها ترجیح می داد. ستار هم که تحصیلاتی داشت، لر مجاهدی بود که نماز نمی خواند. این ماجرا ذهنم را به خود مشغول کرده بود که ستار از من خواست تا در فرصتی با یکدیگر، صحبت کنیم. پذیرفتم و قرار را برای فردای آن روز، گذاشتیم. در زندان، با وجود زندگی تنگاتنگ در کنار یکدیگر، آن چنان وقتمان پر بود که به راحتی نمی توانستیم یکساعت وقت آزاد داشته باشیم. فردا در زمان دیدار، او برای من ماجرای خودش گفت که مذهب را کنار گذاشته و مارکسیست شده است. به شوخی به او گفتم وضعیت مشکوک بود. خدا که لر مذهبی خلق نمی کند!!

پس از این گفتگو بود که به راز رفتار غیر عادی اش، در چند روز اول پس از ورود به زندان قصر، پی بردم. او گزارشی از مجاهدین زندان مشهد داشت که می بایست به مجاهدین در قصر منتقل می کرد. ماجرا از این قرار بود که تعدادی از زندانیان مجاهد در مشهد، همزمان با تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق ایران، به مارکسیسم گرویده بودند. قرار داشتند نظرشان را علنی کنند. این موضوع ول وله ای در زندان و در میان مجاهدین و سایر جریانات و محافل اسلام گرا به راه انداخت و ستار به عنوان یک مجاهد ملحد، زیر ضرب اسلامی ها به ویژه یاران سابقش رفت. فضای ناآرام مباحث و درگیری های نظری، رفتار او را برای ما، که از ماجرا اطلاع نداشتیم، غیر عادی کرده بود. پس از آگاهی از نظرش، رابطه ما با هم بسیار نزدیک شد. البته هر چند

من در آن زمان، از تغییر نظر آنها خوشحال بودم، اما واقعیت این است که در رابطه با موضوع نزدیکی من و ستار، مساله تغییر نظر او نقش اصلی را نداشت. بیشتر، ما را فرهنگ و رفتار و منش مشترک، که بعضا ریشه ایللیاتی داشت، به یکدیگر نزدیک کرده بود.

در زندان به صورت فشرده روی تاریخ و فلسفه مطالعه می کرد. او از جمله افراد با مطالعه زندان بود. در کارهای اجرائی نیز همیشه پیشقدم بود. پستوی سلول ما، که کارهای صفحه بندی کتاب ها و جزوات در آن انجام می شد، با ورود ستار به این سلول، همچنان محل کارهای پنهانی باقی ماند. دو تا سه ماه از ورود ستار به زندان قصر نگذشته بود که داوطلب کار صفحه بندی شد و تا زمان آزادی از زندان این وظیفه را با دقت و مسئولیت زیاد انجام می داد. عموم کتاب هائی که ورودشان به زندان ممنوع بود، به صورت پنهانی وارد زندان می شدند و در همین پستوی سلول ما، کار تعویض جلد آنها انجام می شد. ستار حدود سه سال مسئولیت یک تیم، از دو تیم صفحه بند زندان را به عهده داشت. همچنین بگویم که پذیرش مسئولیت اینگونه کارهای پر خطر، نشانگر داشتن شجاعت و عزم بالائی از روحیه مبارزاتی بود. این وظایف که داوطلبانه انجام می شد، در صورت لو رفتن عواقب سختی برای دست اندرکاران آن ایجاد می کرد.

ستار بدون سرو صدا و آرام، همیشه با فروتنی گوشه ای از کارها را به دست می گرفت و به آن ها می پرداخت. این روحیه را سال ها بعد، در انجام وظایف سازمانی نیز، همچنان حفظ کرده بود.

به لحاظ سیاسی یکی از افراد تیز بین زندان بود. چیزی که به عنوان خاطره در این زمینه از او در ذهنم حک شده است، به ماجرای سینما رکس آبادان برمی گردد. ستار بلافاصله پس از شنیدن آتش زدن سینما رکس به من گفت که این عمل را خود مذهبی ها (فالانژیست ها) انجام داده اند. ما آن زمان متعصبین مذهبی را، فالانژیست خطاب

می کردیم. شخصا آن هنگام، با نظر او موافق نبودم و نظر او را نپذیرفتم. اما او روی نظر خود پافشاری داشت و می گفت آینده خواهیم دید که این وحشیگری، کار چه کسانی است. به دلیل حساسیت موضوع، او این نظرش را فقط با من و چند نفر دیگر در میان گذاشت. بعدها که ماجرای سینما رکس آبادان بر ملا شد اولین مساله ای که از ذهنم گذشت، ارزیابی و تحلیل درست ستار بود. او می گفت شما طرز فکر این جماعت را

نمی شناسید. اینها به راحتی حاضرند سیاه را سفید جلوه دهند و اگر بتوانند ابائی ندارند جهانی را برای منافع حقیرشان، به آتش کشند.

من جزو اولین گروه از زندانیان سیاسی بودم که در مقطع انقلاب آزاد می شدم. ستار به من گفت که تغییر نظر داده است و مشی مسلحانه را درست نمی داند. البته من هم در همان زمان به چنین نتیجه ای رسیده بودم. پیش از این، مباحثی با یکدیگر، روی مشی مسلحانه داشتیم. تا آن مقطع ما هر دو، از نظر مشی سیاسی در چارچوب نظر رقیق شده بیژن جزنی قرار داشتیم. مباحث ما به نتیجه قطعی نرسیده بود و نمی دانم به چه دلیل حدود یکماه آخر قطع شد. اما ظاهراً هر دو بدون صحبت با یکدیگر به رد مشی مسلحانه رسیده بودیم. او از من خواست که نظرش را در ارتباط با مشی سیاسی، به بیرون منتقل کنم. در آن زمان و حتی از حدود یکسال پیش از آن، بحث روی مشی سیاسی در زندان داغ شده بود و تعداد قابل توجهی از طرفداران مشی مسلحانه به نفی آن رسیدند. عموم این افراد بعد از آزادی از زندان، سازمان راه کارگر را تشکیل دادند.

به هنگام آزادی و ترک یاران، واقعا بدون اغراق با چشمی گریبان و لبی خندان از آن ها جدا شدیم. نمی دانستیم سرنوشت بقیه رفقایمان چه خواهد شد. از یکسو نگران سرنوشت آن پاره های مانده از ما بجاء، در زندان بودیم، از سوی دیگر خشنود از قدرت مردمی بودیم، که آزادی را به ما بخشیده بودند. شب پیش از آزادی، زمانی که زمزمه خبر آزادی تعدادی از زندانیان بگوشمان رسیده بود، بحثی در زندان در گرفت که چه باید کرد. باید پذیرفت و یا می بایست برای رفتن به بیرون مقاومت کرد. ستار از جمله کسانی بود که می گفت باید لحظه ای درنگ نکرد. البته امروز شاید این نظر چندان مهم جلوه نکند و یا حتی عجیب بنماید. اما در آن زمان بودند کسانی که طرح می کردند که نباید بیرون رفت. می گفتند باید در زندان ماند تا زمانی که از زندانی سیاسی اعاده حیثیت شود. البته این نظر در بند ما که عموم زندانیان با تجربه بودند، چندان گسترده نبود. در برخی از بندهای زندان قصر و بند سیاسی زندان قزلحصار یک روز پس از اعلام آزادی، زندانیان در زندان ماندند و برای ترک نکردن زندان مقاومت کردند. فقط هنگامی که شنیدند زندانیان سیاسی با محکومیت سنگین، آزادی را پذیرفته اند، به بیرون آمدن از زندان تن دادند.

مدت کوتاهی پس از آزادی از زندان، ستار نیز آزاد شد و به دیدارم آمد. با هم در مورد اوضاع سیاسی بحث های زندان را ادامه دادیم. من رابطه ام با رفقای که پس از آزادی از زندان سازمان راه کارگر را تشکیل دادند، بسیار نزدیک بود. به لحاظ مشی سیاسی با آنها همنظر بودم، اما فکر می کردم سازمان فدائی نقش و ثقلی در این جنبش دارد، که می بایست با آن همراه شد. من بر حفظ رابطه مان با این جریان و فعالیت در درون آن تاکید داشتم. ایجاد تشکیلات جدید را درست نمی دانستم. ستار اما، رد مشی برایش اهمیت زیادی داشت و فعالیت و همکاری با فدائیان را به این لحاظ رد می کرد. سازمان مجاهدین م.ل را هم قبول نداشت. با وجود مباحث زیادی که داشت، بالاخره نتوانست با آنها کار مشترک کند. در این گیر و دار بود که 22 بهمن فرا رسید. ستار و من با هم به خیابان رفتیم و در خلع سلاح یکی از پادگانها همراه سیل انبوه جمعیت، شرکت داشتیم. در جریان حمله به اسلحه خانه پادگانی که نامش فراموش شده است، او را گم کردم. یکساعت و شاید دو ساعت بعد دوباره همدیگر را در حالی دیدیم، که هر کدام یک تفنگ "ژ-ت" مصادره کرده بودیم. خراشی روی صورتش افتاده بود. می گفت در اسلحه خانه به دلیل ازدحام جمعیت، می خواسته است خفه شود. گفتم اسلحه را می گذاشتی و خودت را نجات می دادی. می گفت اسلحه ای که بدستم رسیده بود، برایم "ناموسی" شده و تا پای جان حاضر به از دست دادنش نبودم. پس از خروج از پادگان، در اغلب خیابانهای اطراف آن، طرفداران خمینی مقرهائی دایر کرده بودند و افراد را خلع سلاح می کردند. جلو ما دو نفر را هم گرفتند و اسلحه مان را می خواستند. گفتیم فدائی هستیم و در شرایطی که هنوز ضد انقلاب تار و مار نشده است، تن به خلع سلاح نمی دهیم. چنان قاطع حرف زدیم و مصمم در مقابل آنها ایستادیم، که آنها کوتاه آمدند و ما اسلحه ها را با خود آوردیم. البته عموم آنها نیز تجربه ای نداشتند و نسبت به چریکهای فدائی هم سمپاتی نشان می دادند.

حدودا در این مقطع بود که من در ارتباط با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، به خوزستان منتقل شدم و از ستار بی خبر ماندم. بعدها فهمیدم او در شکل گیری جریان راه کارگر فعال شده است و به همراه تعدادی از کادرهای با تجربه زندانی سیاسی، که مشی مسلحانه را کنار گذاشته بودند، این تشکیلات را بنیان گذاشته اند. نزدیک چهار سال از انقلاب گذشته بود، فکر می کنم زمستان سال 1361 بود که از طریق تشکیلات، بسته

کوچکی به دستم رسید. فرستنده اش خواسته بود که آن را به من برسانند. یادداشت کوتاهی بود با خطی خوش، روی تکه کاغذی کوچک. به محض این که چشمم به اولین کلمات آن افتاد، خط او را شناختم. در اولین فرصت قراری تنظیم کردیم. دو بار با او دیدار داشتیم. در این دیدار ها، هبت معینی، عضو بسیار برجسته هیئت سیاسی و هیئت دبیران سازمان هم، حضور داشت. ستار با رفیق دیگری به نام افشار بکشلو آمده بودند. افشار بکشلو یکی از کادرهای راه کارگر بود. انسانی صمیمی، زبده، عمیق و آرام به نظرم آمد. پس از بحث های طولانی، که بار دوم از اوایل غروب تا صبح طول کشید، توافق کردند فعالیشان را با سازمان ما یعنی طرفداران بیانیه 16 آذر آغاز کنند. اما آنها تنها نبودند. ستار از طرف تعداد دیگری از فعالان راه کارگر سخن می گفت و آنها را نمایندگی می کرد. پاسخ نهائی را به پس از صحبت و تبادل نظر با آنها موکول کرد. در نهایت اغلب کسانی که با او بودند، همراه هم به سازمان پیوستند. آنچه که در ذهنم مانده، این است که نظر ستار نسبت به حاکمیت در قیاس با موضع سازمان ما، تندتر و رادیکال تر بود. در رابطه با مسائل جهانی او با نظرات کمیته مرکزی سازمان آشنائی داشت و تاکیدات متفاوتی به یادم نمی آید. به لحاظ دموکراسی درون تشکیلاتی، ضوابط ما برایش قابل قبول بود. انتقادی به ضوابط تشکیلاتی ما نداشت و یا اگر داشت طرح نکرد. او از مناسبات غیر دموکراتیک تشکیلاتی در درون راه کارگر آزرده بود. ستار بلافاصله در اولین پلنوم کمیته مرکزی سازمان، به عنوان مشاور کمیته مرکزی برگزیده شد. تا جایی که به خاطرمانده است همه اعضای کمیته مرکزی با این تصمیم توافق داشتند. سایر رفقای که در ارتباط با ستار قرار داشتند، در تشکیلات سازمان در تهران و در تشکیلات شمال کشور، سازماندهی شدند.

اولین واکنش ستار پس از ورود به تشکیلات با انتقاد به ضعف ما در زمینه کم توجهی به پراتیک سیاسی، همراه بود. آن زمان، مباحث نظری در میان ما ثقل بالائی داشت. مباحث عامی چون دوران، انترناسیونالیسم پرولتری، راه رشد غیرسرمایه داری و... در دستور مباحث تشکیلات قرار داشت. عملگرایی جریان فدائی، ما را به قطب مخالفش انداخته و ثقل مباحث نظری را در تشکیلات سنگین کرده بود. ما که خود در این فضا قرار داشتیم متوجه اشکال کارمان نبودیم. ستار با طرح این شعار که "ایده خود سازمانگر نیست" به انتقاد از وضع موجود پرداخت و تشکیلات را نسبت به ضرورت

سازماندادهی ایده، حساس نمود. بدین ترتیب در اولین گام و در آغاز فعالیت مشترک، مهر و نشان خود را روی فعالیت سازمان بر جا گذاشت. او به دلیل تجارب مبارزاتی اش، در بخش "کمیته ویژه امنیتی" که "کوا" نامیده می شد، سازماندهی شد. این کمیته با توجه به فعالیت علنی دوره اول انقلاب، وظیفه داشت تشکیلات را با شرایط مبارزه مخفی سازگار کند و دوره گذار را سازماندهی نماید. افراد این کمیته، همگی از اعضای کمیته مرکزی سازمان بودند که در کنار کمیته تشکیلات، امنیت مناسبات تشکیلات را هدایت و بر آن نظارت می کردند. از پنج عضو آن، چهار نفر در جریان مبارزه و یا در زندان جان باختند و یا اعدام شدند*. پس از اولین ضربه، بخشی از رهبری سازمان به خارج منتقل شد. و ستار در داخل کشور نقش کلیدی تری پیدا نمود. در این مقطع در داخل و خارج کشور بحث روی ساختار سازمان متمرکز شد و هر دو بخش به شکل جداگانه تغییر آن را پذیرفتند. در داخل کشور ستار از ایده تغییر ساختار دفاع می کرد و در نهایت طرح عدم تمرکز ساختاری، به تصویب رهبری داخل رسید. در این رابطه و در توضیح ساختار مبتنی بر عدم تمرکز، جزوه ای تدوین شد که بر اساس آن، هر ایالت مستقل شده و به رهبری سازمان در خارج وصل می شدند.

قرار بر این شد که رابطه ایالات مختلف در داخل نیز قطع گردد. بخش دیگر رهبری سازمان که در خارج مستقر شده بود، روی تغییر ساختار و ایده عدم تمرکز، از این هم فراتر رفت و به ایده ایجاد واحدهای پایه مستقل، که به صورت جداگانه در ارتباط با رهبری در خارج قرار می گرفتند، رسید. در ارتباط با تغییرات ساختاری پیشنهاد اعزام

* از پنج عضو "کوا" هبت معینی و ستار کیانی در سال 1367 و مهرداد پاکزاد در سال 1364 اعدام شدند و بهروز سلیمانی هنگام حمله برای دستگیریش خود را از طبقه پنجم به پائین پرتاب کرد و جاودانه شد. نفر پنجم رضا اکرمی است که اکنون در خارج کشور با سازمان فعالیت می کند. همینجا بگویم که تمامی اعضای کمیته مرکزی که در ایران دستگیر شدند همگی بدون استثنا اعدام شدند

ستار به خارج طرح شد. رهبری سازمان در داخل کشور موافق خروج ستار از کشور نبود. زاویه مخالفت هم به توان نظری و تجربه عملی او بازمی گشت. خصوصاً اینکه ستار از جمله کادرهایی بود که قدرت تدوین ایده های خود را نیز داشت. و ما در داخل کشور، در این زمینه ضعیف بودیم. رفقائی که با خروج او از ایران مخالف بودند، به دلیل کارآمدی تشکیلاتی و نظری او، رای به ماندنش در ایران دادند. ستار به رغم اینکه هنوز مشاور کمیته مرکزی بود، به خاطر توانائی ها و تجاربش، در حالی به مسئولیت کمیته تهران سازمان انتخاب شد، که در این کمیته، همگی افراد آن یا عضو و یا عضو مشاور کمیته مرکزی بودند. مدتی بعد کمیته مرکزی سازمان در پلنوم خود، رای به عضویت اش در کمیته مرکزی داد. اما هنوز برایم روشن نیست که آیا این تصمیم به او منتقل شد و یا دستگیری و زندانی شدن او، مجال انتقال این تصمیم را از ما گرفت.

به لحاظ سیاسی ستار نقش موثری در بازنگری به سیاست سازمان در قبال جمهوری اسلامی داشت. او به همراه کمیته مرکزی سازمان در داخل کشور با انتقاد از مشی سیاسی گذشته سازمان بر ضد مردمی بودن حکومت، تاکید نموده و از سیاست سرنگونگی جمهوری اسلامی دفاع نمود. او در پیشبرد این سیاست ستار نقش بسیار موثری داشت.

در جریان اجرای طرح تغییر ساختار، تشکیلات سازمان در تهران و اصفهان ضربه اساسی خورد و تعداد قابل توجهی از کادرهای سازمان دستگیر شدند. ستار نیز از جمله دستگیر شدگان بود. وضعیت ستار در این دستگیری بسیار پیچیده شده بود. همراه ستار تعدادی از کادرها دستگیر شده بودند و این حفظ اطلاعات را اگر نگوئیم ناممکن، که بسیار دشوار می کرد. ستار پس از تحمل شکنجه های قرون وسطائی مقاومت دلیرانه ای می کند. اما چون به نظرش اغلب قرارها برای پلیس لو رفته اند، او وارد یک بازی حساس با پلیس با هدف خارج کردن بخش آسیب ندیده تشکیلات می شود و وانمود می کند که دست از مبارزه شسته و می خواهد با پلیس همکاری کند.

البته ستار در زمانی که عضو کمیته مرکزی راه کارگر و مسئول نشریه مرکزی این جریان را به عهده داشت، نیز یکبار هنگام اجرای قرار تشکیلاتی با رفیق دیگری، دستگیر می شود. ستار در آنجا خود را روستائی معرفی می کند و می گوید در دهستانی در اطراف ممسنی زندگی می کند و به دلیل اختلاف خانوادگی به تهران آمده و در

جستجوی یکی از همشهری هایش بوده که دستگیر شده است. او چون چهره شناخته شده ای برای بسیاری از مسئولان نظام بود، به خاطر اینکه چهره اش کمتر دیده شود، به بهانه عبادت با خدا، چند ماهی که در سلول کمیته شهربانی مشهور به بند 3000 اوین بوده است، از صبح تا شب، خود را در زیر پتو پنهان می کرده است. بهانه او ورد خواندن و ذکر کردن و راز و نیاز با خدای خود بوده است. بازی در این نقش، موثر واقع می شود و ستار را که "به اکبر بی گناه" مشهور بوده، بی گناه تشخیص می دهند و او را آزاد می کنند. جالب این است که بازجو در روز آزادی برایش نطقی می کند مبنی بر اینکه تحقیق کرده اند و صحت سخنان او برایشان محرز شده است. داستان این دستگیری و آزادی او، حکایتی است شنیدنی و آموزنده. امیدوارم در فرصتی امکان نوشتن آن برای من و یا برای دیگرانی که از آن مطلعند، فراهم شود.

اما این بار موضوع بسیار دشوار و پیچیده بود. ستار کیانی با نام و نشان و با آن سوابق به دام افتاده بود. پلیس سیاسی جمهوری اسلامی نیز، آن پلیس بی تجربه سالهای اول انقلاب نبود. ابعاد اطلاعات سازمان برای آگاهی از اجزاء بیشتری از این ماجرا بسیار کم است. تا کنون اطلاعاتی که در این رابطه مکتوب شده است عمدتاً به همت خانواده او جمع آوری شده و در ادامه همین مطلب منتشر می شود. اما آنچه که به ما برمی گردد ما به عنوان رهبری تشکیلات، که در خارج مستقر شده بودیم، از دستگیری ستار بی اطلاع ماندیم. پلیس از تشکیلات سازمان جلوتر بود و موفق شده بود ما را فریب دهد. پلیس در صدد بود تا از طریق مخفی نگهداشتن دستگیر شدگان، به کادر های سازمان در داخل کشور دسترسی پیدا کند. مدتی پس از دستگیری ستار، قراری بین یکی از کادر های سازمان و ستار از طریق ما برقرار می شود. در جریان ملاقات، ستار به کادر سازمانی می گوید که از زندان و از نزد لاجوردی آمده است. او اطلاعاتی مبنی بر دستگیری های تهران را به کادر سازمان می دهد و از او، با هدف فرار از پلیس، جدا می شود. ما پس از اطلاع از این موضوع به خود آمدیم و کوشیدیم برای تسلط به اوضاع با حساسیت زیاد ماجرا را پی بگیریم. به محض اطلاع از فرار او، اقدام به خروج او از ایران کردیم. که تلاش های ما بی نتیجه ماند. آنچه که من می توانم بگویم در جمع کمیته ای که مسئولیت تشکیلات را به عهده داشت، نسبت به ستار پس از اطلاع از دستگیری او و بازیش با پلیس، قضاوت مان هیچگاه منفی نبود. این قضاوت در شرایطی که ستار

وارد ماجرائی به غایت پیچیده شده و مجبور به نقش بازی کردن برای پلیس بود صورت گرفت. اهمیت موضوع در این است که ما در شرایطی قضاوت مثبت روی ستار داشتیم که زاویه نگاهمان به شکنجه گر و شکنجه شده درست نبود. ما عموماً در برخورد با شکنجه گر و زندانی، نقش و جایگاه شکنجه گر را درست نمی دیدیم و اساس برخورد خود را متوجه آنها نمی کردیم. عموماً، به جای اینکه حمله خود را روی شکنجه گر یعنی همان حاکمان متمرکز کنیم، قربانیان شکنجه را نقد می کردیم. ما حتی در آن شرایط با آن درک نادرستمان، ارزش خدمات ستار را برای این جنبش با برجستگی دیدیم و بر آن ارج نهادیم. به راستی ستار اگر می توانست از مهلکه بگریزد امروز ما جز به چشم یک قهرمان به او نمی نگریستیم. دردناک این است ستار تا چشم گشود تاوان مبارزه را پرداخت. سالهای جوانی را در زندان گذراند. پس از زندان نیز او تمام وقت در فعالیت بود و حتی نتوانست ازدواج کند. او همیشه خانه بدوش بود. هر چند مدتی را، در مکانی می گذراند. همه زندگیش در کوله ای جمع و جور می شد، که فقط لباس زیر و وسایل شخصی در آن بود. او یکبار هنگام عبور از یکی از خیابان های تهران برادرش را در آن سمت خیابان می بیند. خود به یکی از رفقای سازمان گفته بود: همه وجودش تنها می شود برای دیدار برادری که سال ها ندیده بود. اما در نهایت به دلیل شرایط امنیتی با مهار و کشتن این نیاز عاطفی در خود، از دیدار صرف نظر می کند، اما هرگز خاطره تلخ این اقدام رنج آوری را، که بر او تحمیل شده بود، فراموش نکرد. امروز که در باره او می نویسم سراپایم را غم و اندوه گرفته و احساس گناه می کنم. حتی بار شرم نداشته حاکمان جنایتکار را هم بر دوش خود حس می کنم. به یاد می آورم این خواست انسانی او را که می گفت این آرزو در دلم مانده است که در خیابان از این یا آن همشهری و یا همکلاسی به دلیل امنیتی نگریزم. من هم دوست دارم با دیدن دوستان و خویشان و یارانم، با شوق قدم جلو بگذارم و بتوانم از کارم و از شغلم و از خانواده ام صحبت کنم. میگفت حالا اگر به اجبار با آنها روبرو شوم در برابر این پرسش که کجا هستی؟ پاسخم این است اینجاها! شغلت چیست؟ یه کاری می کنیم! خانه ات کجاست؟ اینطرف ها! و بعد در پی بهانه ای می کردم برای جدائی و در واقع فرار از این عزیزان.

به هر حال باید راهی جست برای دستیابی به آزادی و برای کنار زدن استبداد قرون وسطائی که هم بخشی از یارانمان را از ما گرفته و هم بخش باقی مانده را در بدر کرده

است. حداقل سود اینکار انداختن نور است بر دخمه های تاریکی که یارانمان را به صلابه کشیدند. انداختن نور است به پستوهای سیاه و مخوف اوین و کهریزک، به منظور آگاهی از اینکه چه بر سر ستار و ستارهای ما آورده اند. برای ما هنوز پس از سالها روشن نیست که بسیاری از جانباختگان این جنبش چه ها کشیده اند.

خوشبختانه خانواده ستار کیانی تلاش کرده است که بخشی از حقایق مربوط به ستار را ردیابی کند تا آن ها در اختیار جنبش قرار دهد. با ارج گذاری به تلاش این دوستان عزیز و گرامی، حاصل تلاش آنها را در ادامه این مطلب می بینید.

به یاد ستار کیانی

ابراهیم آوخ

اواخر بهار سال 1348 بود که در راه رفتن به دیدار خانواده توقف کوتاهی در شیراز داشتم ، آن جا بود که به همراه یکی از دوستانم با جوانی هم قد و قواره خودم اما بسیار شاد، سر حال ، و با تحرک ، با چشمانی نافذ که تیز بینی و با هوشی از آن می بارید ، آشنا شدم . دوستم او را ستار معرفی کرد در آن دوران رسم نبود که کنجکاو می کنیم . اما این جوان به دلم نشست و به هر حال کنجکاویم گل کرده بود . پس از رفتن ستار از دوستم پرسیدم که این ستار کی است ؟ بنظرم بچه خوبی میاید .

گفت : ستار کیانی . هم دانشکده ای هستیم و از بچه های خوب ممسنی است .
فورا برقی به کله ام زد گفتم آیا برادر نصیرکیانی است ؟ جواب مثبت بود . گفتم « از جنس خود ما است روش کار کن » . با خنده گفت : کار شده خدائی است . مطمئن شدم که ستار از خودمان است .

اولین دیدارم با ستار گذشته از برخوردهای دل نشین خودش، مرا به یاد برادرش نصیر کیانی انداخت . نصیری که آنچنان مردانه با سینه های ستبر به پای جوخه اعدام رفته بود که شهامت و شجاعتش زبانزد خاص و عام بود و برای ما که در آن زمان دانش آموز سالهای آخر دبیرستان بودیم و تازه داشت چشم و گوشمان به دنیا باز می شد ، نمونه و سمبل بود . نصیر کیانی زمانی که به جوخه اعدام سپرده شد ، جوانی بیست و یکساله بود . نصیر در شیراز زندگی می کرد که خبر حمله ارتش شاه به ممسنی و به شهر و روستا و خانه و کاشانه اش شنید ، بر اساس سنت مبارزاتی خانوادگی و جوهر درونی خودش ، تاب نشستن در شیراز را نداشت و برای یاری به مردم عازم منطقه شد . در راه برای تامین امکانات مالی، در دروازه شیراز، تصمیم به مصادره یک پمپ بنزین گرفت . این عملیات منجر به درگیری شده و یک مامور پلیس کشته شد . پس از شکست شورش عشایر فارس نصیر به این دلیل تیر باران شد .

و اما ستار در همان سال 1348 به عضویت سازمان که بعدا به نام سازمان مجاهدین نام گذاری شد در آمد و در یک هفته آموزشی 4 یا 5 نفره سازماندهی شد . او از همان ابتدا

توان و استعداد خوبی از خود نشان داد. در سال 1350 سازمان مجاهدین ضربه خورد و اکثر اعضاء و تمامی رهبران آن دستگیر شدند. در این زمان ستار توانست از تور پلیس درآمده و فراری شود.

پس از این ضربه و در آغاز دوران مخفی شدن با توجه به شرایط سخت و حساسی که وجود داشت، رهبری جدید تصمیم گرفت که وضعیت را به همه اعضاء توضیح دهد در این راستا و در یک قرار تشکیلاتی مسئول ستار به او میگوید: اکثر رفقا دستگیر شده اند و همه رهبران در زندانند و... و اینکه ما درگیر مبارزه مرگ و زندگی هستیم و در این نبرد نابرابر ممکن است تا چند ماه دیگر کشته شده و یا به زندان بیفتیم. دو راه بیشتر برای ما وجود ندارد: یا دنبال زندگی عادی خود رویم یا قاطعانه به مبارزه ادامه دهیم. ستار اما قاطعانه و با شوق راه مبارزه را انتخاب کرد.

در سال 1351 من در زندان قصر بودم که خبر دستگیری ستار را شنیدم. نیروهای گشتی در خیابان به ستار مشکوک شده و ستار با وجود مسلح بودن قبل از امکان استفاده از سلاح خود دستگیر و به کمیته مشترک آورده می شود. او را بلافاصله به زیر شکنجه های وحشیانه می برند. ستار از این آزمون هم سرفراز بیرون می آید.

او ابتدا در دادگاه به حبس ابد و سپس به 15 سال زندان محکوم شد و از کمیته مشترک به زندان قصر و سپس زندان مشهد برده شد. در دوران تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین اکثر کادرهای مجاهدین در زندان شیراز مارکسیست شدند. روزی ماکه در زندان شیراز بودیم و هیچگونه ارتباطی با زندانهای دیگر نداشتیم به ارزیابی از روند تغییر ایدئولوژی دوستانمان در زندانهای دیگر نشستیم جالب اینجا بود که همگی رفقا بدون استثناء بر این باور بودند که ستار جزء بچه های پیشرو است و چنین هم بود. ستار از پیشگامان تحول ایدئولوژیک درونی مجاهدین به مارکسیزم در زندان مشهد بود. او چندی بعد با رد مشی چریکی جزء محافل اولیه رفقای شد که به خط چهار معروف شدند.

ستار همراه با انقلاب مردم در سال 1357 از زندان آزاد شد و در سال 58 همراه با رفقای هم فکر خود راه کارگر را بنا نهاد.

ستار رفیقی پرکار و پر تلاش بود. در فعالیتهای سازمانی او، فعالیت های تبلیغی و ترویجی در کنار فعالیت های عملی نقش ویژه ای داشت. یک بار از شدت فشار کار و

بی خوابی و خستگی دچار یک سسکه شدید شد که یک هفته طول کشید و هر کار و تلاشی می کرد قطع نمی شد کار به یک حالت بحرانی رسید تا جایی که نمی توانست غذا بخورد و بخوابد. تا اینکه یکی از رفقای پزشک مان گفت که این وضعیت ناشی از خستگی مفرط است و باید او را حد اقل 48 ساعت به خواب مصنوعی فرو ببریم و سپس با تزریق دارو به او ، ستار 48 ساعت خوابید و پس از بیدار شدن خوب شد.

در سال 1360 یک روز که من، فریبا، ستار و علیرضا تشید در خانه بودیم ، ستار از خانه بیرون رفت و دیگر بر نگشت . مطمئن شدیم که ستار دستگیر شده است.

هیچ خبری از وضعیت او نداشتیم ، همگی نگران او بودیم ، اما مجبور بودیم مهر سکوت را بر لب بزیم زیرا هر عکس العملی از جانب ما قطعاً تمامی محمل هائی که او ساخته بود (در این رابطه فوق العاده بود) را در هم میریخت . حدود 3 ماه بعد ستار تلفن زد و آزادیش را خبر داد و 24 ساعت بعد پس از ضد تعقیب زندهای بسیار به خانه ما آمد . نا گفته نماند که در تمام این مدت ما در آن خانه ماندیم زیرا به ستار و مقاومتش مطمئن بودیم .

ستار از لحظه دستگیری در لاک یک دهاتی بیسواد روستاهای بویر احمد می رود . او آن چنان نقش خود را خوب بازی می کند که هم سلولی اش که یکی از یاران بنی صدر بود مرتب به مسئولین کمیته مشترک فشار می آورد و میگوید:

خدا را خوش نمی آید که یک دهاتی بی سواد بیچاره را از کار و زندگی و روزگارش جدا کنید و بی هیچ گناهی زندانش کنید.

ستار از اعضاء رهبری راه کارگر، عضو کمیته مرکزی و عضو تحریریه نشریه راه کارگر بود .

در سال 60-61 بحث ماهیت طبقاتی رژیم از یک سو و بحث دوران و مشخصات آن از سوی دیگر داغ بود

در سازمان ما هم در این رابطه بطور کلی یک گرایش (گرایش مسلط) به کاست حکومتی باور داشت . گرایش دیگری هم وجود داشت که ماهیت حاکمیت پس از انقلاب را خرده بورژوازی ضدانقلابی می دانست.

ستار در آن دوره از نظر ذهنی بشدت در گیر ماهیت طبقاتی حاکمیت و ویژگی های دوران جدید با مشخصات تثبیت حاکمیت اردوگاه سوسیالیزم در برابر جهان سرمایه

داری و دو قطبی شدن جهان بود. تئوری کاست حکومتی هم او را قانع نمی کرد. در مجموع گرایش داشت که خرده بورژوازی در دوران جدیدی که مشخصه آن دو قطبی بودن جهان است، خود با سرمایه کلان در تقابل است و می تواند در کنار اردوگاه سوسیالیسم و البته زیر فشار طبقه کارگر در جهت گذار به سوسیالیسم حرکت کند. با این وجود در بحث دچار تناقض می شد. از سوئی جهت گیری نظری او بود از سوی دیگر عملکرد واقعی و عینی حاکمیت که هر آن چه از پرولتاریا و سوسیالیسم نشانی داشت سرکوب می کرد. بخصوص که در آن زمان سرکوب امری رو به گسترش بود. که او آن را نفی می کرد و در عمل می پذیرفت که باید علیه همین رژیم مبارزه کرد.

به هر حال مسئله او حل معضل ذهنی و یافتن انسجام تئوریک بود. و در هر موردی تا به انسجام نمی رسید دست بردار نبود. در کنار اندیشه ورزی های نظری، البته زندگی عملی و مبارزاتی وی نیز ریل کمابیش مستقل خود را داشت. مهم این بود که او در کنار نظریه پردازی خود تلاش و آفری می کرد که واقعیت های عینی و مربوط به مبارزه با رژیم را قربانی آن نکند.

ستار همواره خود را در مقابل حاکمیت ارتجاعی و سیاه جمهوری اسلامی می دانست و هر گز به آن دل نبست و زمانی که در تابستان سال 62 تصمیم به پیوستن به سازمان 16 آذر گرفت، تا آن جا که من می دانم یکی از شروط او، ضد انقلابی دانستن حاکمیت اسلامی بود.

مناسفانه در آن زمان سازمان ما ظرفیت نگه داری رفقانی چون ستار نداشت. هر گرایشی که خارج از چارچوب موازین سازمان (گرایش مسلط) بود، با توجه به فضای موجود، یا خودسازمان را ترک می کردند و یا از سوی سازمان اخراج می شدند. (هر چند در اولین کنگره سازمان از عملکرد آن دوران و بطور مشخص از تصفیه های آن زمان انتقاد شد، اما شخصا معتقدم که کافی نبوده و نیست.)

و اما کلام آخر: از خصوصیات برجسته رفیق ستار، پیوند عاطفی و عمیق او با رفقا و دوستان و همسنگران و بطور کلی با انسانها بود. او انسانی خاکی و متواضع و دوست داشتنی بود و دیگران را نیز صمیمانه دوست می داشت. رفیقی بود بی شیله

پبله، صاف و صمیمی . این فرزند کوهپایه های دنا، شفاف و زلال بود هم چون چشمه
ساران قله دنا.

یادش گرامی

به یاد ستار کیانی

نقی حمیدیان

ستار کیانی در زمستان سال 50 در رابطه با سازمان مجاهدین خلق دستگیر و بشدت شکنجه شد. پس از چند ماه او را از اوین به زندان شماره سه قصر منتقل کردند. او هنوز رنج ناشی از شکنجه را با خود داشت و مدتها نمی توانست خوب راه برود. من هم از عید سال 51 در زندان شماره سه قصر بودم و برای اولین بار ستار کیانی را در این بند دیدم.

در آبان ماه سال 51، بند شماره سه و تا حدودی شماره چهار قصر در اوج تراکم چند برابر ظرفیت خود بودند. در بند سه بین 250 تا سی صد نفر در هم میلولیدند. در راهروها تا جلو در توالت ها جا برای خوابیدن نبود. در بند مقرراتی که خود زندانیان برقرار کرده بودند مانند وقت های سکوت و مطالعه و استراحت عصرانه و ساعات ورزش و غیره رعایت می شد. با این وجود علاوه بر سروصدای ورزش جمعی صبحگاهی، فوتبال گل کوچک و والیبال، کمبود جا برای خوابیدن، مسائل غذا و ملاقاتی و کتاب و جا برای تازه واردان و... و به ویژه برگزاری پی در پی مراسم برای شهیدان و سالگردها با سرودخوانی های جمعی عرصه را از همه نظر بر زندانیان و زندانبانان تنگ کرده بود. مقامات زندان تصمیم گرفتند که بخش زیادی از زندانیان را به دو زندان عادل آباد شیراز و وکیل آباد مشهد منتقل کنند. تعدادی را به تبعیدگاه های برازجان، بندر عباس و جاهای دیگر فرستادند. جمعی از ما حدود 70-80 نفر و شاید بیشتر را در دو سه اکیپ به مشهد فرستادند که ستار کیانی هم یکی از آنان بود.

فدائیان و مجاهدین هر کدام تشکیلات مخفی خودشان را داشتند. چندین نفر از کادرهای بالای مجاهدین در مشهد بودند. مانند سیدی کاشانی، مهدی ابریشم چی، محمد حیاتی، علیرضا تشید، بهمن بازرگانی، کاظم شفیعیه و برخی دیگر. به نظر می رسید ستار در سلسله مراتب تشکیلاتی آنان در رده های بالا قرار نداشت. او هیچگاه جزو طرف مذاکره، رقابت و کشمکشها میان دو طیف زندانیان مذهبی و غیر مذهبی نبود. پس از یکی دو سال روابط میان ما و مجاهدین بر سر جذب تازه واردین و پاره ای از

مسئولیتها و امکانات تیره تر شد. سرانجام کمون مشترک به هم خورد و به دو کمون مجاهدین و فدائیان تقسیم شد.

با این حال روابط مختلف میان ما برقرار بود. دوستان ما روابط خود را با برخی از مجاهدین که رفتار بازتری داشتند ادامه می دادند. ستار با ما و ما با او کمی بیشتر از نُرَم مناسبات طرفین برخورد داشتیم. همه دوستان کمون ما با ستار شوخی و صمیمیت متقابلی داشتند. این امر بیش از همه مربوط به کاراکتر و شخصیت خود ستار بود. خوش برخورد، شوخ و صمیمی و صریح و زیرک بود. برخوردهایش جذاب و به قول معروف خاکی و بدون تظاهر و تا حدودی خارج از قید و بندهای تشکیلات مجاهدین بود. در کشمکش بر سر تازه واردان او هیچ وقت شرکت نداشت. اصولاً ستار را ما چندان مذهبی به حساب نمی‌آوردیم. شنیده بودیم که برخی از مجاهدین از همان زندان قصر تغییر عقیده دادند. اما هیچ کس چیزی نمی دانست و هیچ نمود بیرونی نداشت. تنها در رفتار و کردار و کاراکترها می شد موارد را حدس زد. بعضی از مجاهدین مانند مهدی فیروزیان، بیشتر از بقیه مذهبی بودند و برخی دیگر اصلاً نمود چندان نداشتند. ستار یکی از آن ها بود. به طور کلی ستار تئیبی تقریباً متفاوتی بود. روح سرکش و انگیزه و عزم استوارش در مقاومت و ادامه مبارزه با دیکتاتوری رژیم در رفتار و کردارش موج می زد.

پس از تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین، حدود 7-8 نفر از کادرهای مجاهدین در زندان مشهد از جمله ستار کیانی، رسماً تغییر مواضع فکری خود را اعلام و از کمون مجاهدین جدا شدند. آنان مدت یکی دو هفته مهمان کمون ما بودند. بعد کمون مستقل خود را تشکیل دادند.

در پانز سال 54 ستار را از زندان مشهد به بند 5 زندان قصر منتقل کردند. در چهارم اسفند همین سال مرا نیز به زندان قصر و به همین بند منتقل کردند. شرایط زندان قصر در قیاس با زندان مشهد تفاوت زیادی داشت. زندان قصر با نوعی حکومت نظامی اداره میشد. مأموران و مسئولان زندان همه چیز را زیر نظر داشتند و مترصد دریافت گزارش از حرکات و رفتار زندانیان بودند البته آن چه که من دیده بودم آن سخت گیری پیشین را نداشت. دوستان از شرایطی صحبت می کردند که در آن جا به معنای واقعی

کلمه حکومت نظامی برقرار بود. در کمون چپ ها، همه رقم افراد با نظرات فکری مختلف وجود داشتند. در واقع کمون حالت صنفی-سیاسی داشت و تشکیلات سیاسی و فکری طرفداران مبارزه مسلحانه، به صورت کاملاً مخفی و بدون هیچ نمود بیرونی در درون کمون وجود داشت. در حالی که در زندان مشهد کمون ها کم و بیش با جهت گیری فکری سیاسی افراد مشخص می شدند.

ستار در زندان قصر همانند زندان مشهد در تیم صحافی کتاب کار میکرد. او مسئول یکی از دو تیم صحافی بود. بخش صحافی یکی از سری ترین و خطیرترین کارهای درون زندان ها بود. در اطاق صحافی مخفی ترین کارها صورت می گرفت. جزوات و برخی از کتاب های غیر قانونی، به صورت ریزنویسی شده در کتاب ها جاسازی و نگهداری می شدند. در نقل و انتقال زندانیان نیز به زندان های دیگر برده می شدند. افرادی که در بخش صحافی کار می کردند به خطراتی که در کمینشان بود کاملاً آگاه بودند.

من از مهر 56 به اوین منتقل و در سوم آذر 57 از آن جا آزاد شدم. ستار در آستانه انقلاب از زندان قصر آزاد شد. از تاریخی که مرا به اوین بردند، دیگر هیچگاه ستار را ندیدم. پس از آزادی، در اواخر آذر 57، به اتفاق سه تن از دوستان آزاد شده (اصغر بی نیازان، مصطفی مدنی و فرج ممبینی کاظمی) به جنوب سفر کردیم و در شهرهای خرم آباد و بروجرد و دزفول و اهواز با برخی از دوستان و یاران هم بند سابق دیدار تازه کردیم. در راه بازگشت به ممسنی رفتیم تا ستار را ببینیم. اما ستار نبود. ما ساعتی به رسم ادب نزد مادر ستار نشستیم و سپس خداحافظی کردیم و به تهران برگشتیم.

در چهار سالی که در ایران بودم هیچ نشانی از ستار نداشتم. اما علاقمند بودم که از حال و روزش با خبر شوم. پس از انقلاب بسیاری به سازمان مورد علاقه خود پیوستند. برخی ها از افکار سیاسی پیشین خود دست کشیدند و هرگونه فعالیت سیاسی و به ویژه تشکیلاتی را کنار گذاشتند. برخی نیز به کارهای فرهنگی روی آوردند. عده نامعلومی با تغییر فکر و شیوه فعالیت سابق خود، به سازمان مورد نظر خود پیوستند و یا خود در پایه گزاری سازمانی نوپا شرکت داشتند. با انشعاب های تشکیلاتی، جدائی ها و بی خبری ها ادامه یافت. از بهار سال 60 شرایط به کلی دیگری بر کشور حاکم شد. در زیر سایه شوم هیولای کشت و کشتار و شکنجه و اعدام و ترور، دیگر امکانی برای اطلاع

یافتن از دوستان سابق وجود نداشت. پس از مهاجرت ها و پخش شدن در کشورهای مختلف این مشکل به نوع دیگری ادامه یافت .

ستار کیانی یکی از آنانی بود که هیچ اطلاعی از نوع فعالیت و سازمان مربوطه اش نداشت. طی چند سال بسیاری از یاران و هم زنجیران ما که در گروه ها و سازمان های مختلف دگراندیش انقلابی فعالیت داشتند توسط جمهوری اسلامی نابود شدند. در کشتار دسته جمعی زندانیان در سال 67، بخش زیادی از مبارزان پیشین نیز اعدام شدند که با افسوس بسیار ستار کیانی هم یکی از آنان بود.

بیش از بیست یک سالی که از آن کشتار بیرحمانه گذشت، من از چگونگی فعالیت و تعلق سازمانی او اطلاعی دقیقی نداشتم. با توجه به سابقه سیاسی ستار، گمان می کردم او با سازمان پیکار و بیشتر با سازمان راه کارگر رفته باشد. در سایت های اینترنتی هم در باره ستار چیز تازه ای ندیدم. تا این که مقاله " به یاد ستار کیانی" نوشته دوست عزیزم محمد اعظمی همراه با عکس او را در سایت عصر نو دیدم و بار دیگر خاطره ها زنده شدند. در همان جا یک نوشته کوتاه "با یاد و خاطره ستار کیانی" از ساسان کیانی و نوشته ی نسبتاً بلند و مشروح "روایت یک فرار" از "سعید" وجود داشت که در آن کنه تراژدی دردآور ستار کیانی با جزئیات تشریح شده است. بار دیگر تمام آن سال های پر از امید و اراده در ذهنم رژه رفتند. وضعیت ستار و تراژدی این جوان برخاسته از سرزمین ممسنی مرا به خود مشغول کرد. در این نوشته ها برایم روشن شد که حرکت فکری و سازمانی ستار در کدام مسیر طی شده است.

من هیچ از ماجرای فرار و بازداشت مجدد ستار نشنیده بودم. از همسرم پرسیدم ستار کیانی یادت است؟ آخر ما سال ها پیش در باره ماجرای اعتصاب ملاقات در عید سال 1352 در زندان وکیل آباد مشهد، با هم صحبت کرده بودیم. خوب یادش بود. دو باره یاد آن روزها افتادیم. او در آن زمان دختر بیست ساله ای با شور و سودائی در سر، به همراه خاتواده به ملاقات آمده بود. ستار را هم به خاطر ویژه گی مادرش در میان خانواده های ملاقاتی، از پشت شیشه ملاقات دیده بود. خانواده ها برای ملاقات عزیزان خود با ازدهام پشت در زندان به مقامات زندان فشار می آوردند. در روزهای عید سال 1352 جمعیت زیادی از خانواده ها عموماً از راه ها و شهرهای دور و با هزینه بسیار

برای ملاقات پشت در زندان جمع شده به مسؤولان زندان فشار می آوردند. اما ملاقاتی در کار نبود. ما زندانیان سیاسی به طور یک پارچه دست به اعتصاب زده از ملاقات پشت شیشه خود داری میکردیم. ما خواسته های دیگری داشتیم اما مهمترین آن ها ملاقات حضوری بود. بعد از اعتراض و فشار خانواده ها و دو سه روز تأخیر، سرانجام مسؤولان زندان به این شرط موافقت کردند که از پشت نرده های میله ای، به مدت نیم ساعت به طور جمعی ملاقات حضوری داشته باشیم.

خانواده ها در سالن انتظار جمع شده بودند. مادر ستار کیانی هم حضور داشت اما با همه مادران متفاوت بود. او با لباس ویژه لری ممسنی به ملاقات آمده بود. وقتی با آن دامن بلند چند لایه رنگ به رنگ چین دار، با جلیقه و روسری توری بلند در رنگهای ریز و متنوع به جمع خانواده ها پیوست همه حاضران در سالن انتظار با کنجکاوای به سوی او گردن کشیدند. به خصوص مادر هم زمان با صدای رسا و با لهجه لری خود گفت: "من از سرزمین ممسنی آمدم تا پسرم ستار کیانی را ببینم!" "ستار کیانی" را با تأکید و غرور و افتخار برزبان آورده بود. چنین معرفی حماسی مادری برای فرزند در بندش، منحصر به فرد بود. مادر مورد توجه و احترام بیشتر خانواده ها به خصوص خانواده ما که دو نفر از آنان جهت گیری سیاسی داشتند قرار گرفته بود.

سروان هوشیار فرزین معاون رئیس زندان، افسر با اتوریته و توانمندی بود که نقش رابط مقامات زندان با خانواده ها را بر عهده داشت. او می کوشید که خانواده ها را با وعده امروز و فردا معطل و خسته کند. در یکی از همین گفتگوها مادر ستار به او گفت: اگر مادر شما همین شرایط را داشت شما چه می کردید؟ ...

پسر من هیچ گناهی نکرده. پسر من برای بد بخت بیچاره ها تلاش کرده که مثل کف دست (کف دستش را نشان داد) یکسان باشند؛ بالا و پائین نداشته باشند؛ پسر من هیچ گناهی نکرده؛ حالا او را انداختید توی زندان؛ مادرش از راه دور، از ممسنی آمده؛ حالا می گوئید بروید فردا بیائید!!

سرگرد که جوابی نداشت گفت بچه های شما خودشان نمی خواهند ملاقات کنند. خانواده ها که از اصل اعتصاب ما بی خبر بودند، یک صدا فریاد زدند: دروغه! دروغه!

اینک با امروز و یاد این صحنه ها، دلم واقعا گرفته بود. خودم زندانی بودم و معنا و "مزه" فرار را درک می کنم. اما بازداشت مجدد در ترکیه و بازگرداندن و اعدام ستار واقعا درد آور بود. همه ما به هنگام گریز از کشور با ده ها موارد خطر روبرو بودیم. اما هیچکدام از زندان جمهوری اسلامی فرار نکرده بودیم. مورد ستار در نوع خود استثناء است.

به هنگام خواندن شرح حال فرار ستار در "روایت یک فرار"، به یاد ماجرائی افتادم که ستار در زندان مشهد با طنز و خنده و شوخی و زیرکی خاصی برایمان تعریف کرده بود. ستار پیش از بازداشتش دانشجو بود. در تشکیلات مجاهدین خلق وظائفی بر عهده داشت که نمی توانست در کلاس درس دانشگاه حاضر شود. استاد به غیبت مکرر ستار حساس شده و چند بار علت را جویا شد. ستار هر بار با گفتن این که خواب مانده یا زنگ ساعت کار نکرد و غیره بهانه می آورد. استاد به او پبلیه کرده بود و دست بردار نبود. اگر به غیبت بدون دلیل خود ادامه می داد قضیه مشکوک می شد و ممکن بود کار به ساواک بکشد. وی به این فکر افتاد که خود را به بیماری بزند. منتها مرضی را عنوان کرد که دکتر هم نمی توانست به اصل قضیه پی ببرد. به استاد گفت که به مرض زیاد خوابی دچار شده و علت اصلی غیبت او بیدار نشدن از خواب است. با این که در شبانه روز بیش از

17- 18 ساعت می خوابد ولی باز هم میل به خواب دارد. استاد که از این بیماری سر در نمیآورد دست بردار نبود. ماجرا را برای رئیس خود تعریف کرد. قرار گذاشتند دکتری بیاید و ستار را در حضور آنان معاینه کند. او پیش از معاینه چند عدد قرص خواب آور خورد به طوری که هنگام معاینه به خواب رفت. دکتر هم سر در نیآورد. خلاصه توانسته بود با این نقشه استاد را خام و برای مدتی از شر او خلاص شود. با شناختی که از تیپ و کاراکتر ستار داشتم، حتا اگر از جزئیات ماجرای فرار او آگاه نمی شدم، برای من چندان دور از واقع نبود. ولی موفقیت او در این فرار، جزو استثناءهاست. ستار با خود یگانه بود. میان درون و بیرون او تفاوتی وجود نداشت. صداقت و صمیمیت ستار در عشق به خلق و مردم و کشورش خلل ناپذیر بود.

او نمی توانست با خباثت و شرارت و هیولائی که از دل اهریمن تنوره کشیده بود کوچکترین سازش و هم آوائی داشته باشد. عزت نفس والای او با بی حرمتی ها و وحشی گری ها هیچ نوع سازگاری نداشت. صداقت و صمیمیت را با زیرکی و فراست ذاتی در خود نهفته داشت. با این همه فعالیت های زیر زمینی یک تشکیلات سیاسی، مستلزم رعایت دقیق قواعد و اصول صحیح کار مخفی است. در آن سال های وحشت و اعدام، مسائل امنیتی در صدر امور تشکیلاتی قرار داشتند. در واقع بخش اعظم وقت و انرژی صرف کنترل و حفاظت افراد و شبکه تشکیلاتی می شد.

یک عضو بازداشت شده با هر رده تشکیلاتی و با هر توان و کیفیت بالای شخصیتی، به هر حال در چنگ شکنجه گران اسیر است. هیچ تشکیلات جدی و پیگیری نمی تواند بعضی افراد را از قواعد و اصول کار مخفی مستثناء کند. نفوذ کمیته و سپاه در بعضی از واحدهای تشکیلات سازمان اکثریت بین سال های

63-65 و شناسائی تعدادی از کادرهای مخفی و سرانجام بازداشت و اعدام آنان، ثابت می کند که از سوی نیروهای امنیتی بعد از خشونت و کشتار اولیه سال 60، سیاست ضربه وارد کردن برق آسا و مستقیم جای خود را به سیاست درازمدت ردیابی و نفوذ و پیدا کردن سر نخ ها و مهره های اصلی داد تا در یک موقعیت مناسب ضربه خود را وارد کند.

ستار در چنگ شکنجه گران بیرحم اوین بود. نقشه فرار وی برای هر تشکیلات معمولی نیز نمی توانست به سادگی پذیرفته شود. آن هم در شرایطی که عده ای از مبارزان با سابقه را به تلویزیون آوردند و آنان را واداشتند تا علیه خود و سازمان و اهداف اجتماعی خود حرف بزنند و حتا انواع خیانت و خباثت را به خود نسبت دهند. هر چند که اکثریت قریب به اتفاق آنان با آن همه ظلم و ستم و جنایتی که بر سر خودشان و یا هم بندانشان رفته بود، هرگز با شیاطین نبودند. در کوران آن شرایط ویژه با هر نقشه فراری که از طریق همکاری و همداستانی با شکنجه گران دنبال می شد، به هیچ وجه با خوش بینی برخورد نمی شد. حتا برعکس با این امور در آغاز با نهایت بدبینی و شک و تردید برخورد می شد. این امر مربوط به شخصیت و کاراکتر افراد نبود. تجربه نشان می دهد که بسیاری از سازمان ها بدون رعایت دقیق این مسائل دچار مشکل و لطمات شدند.

مقوله فرار، از نوعی که ستار دنبال کرد و به طرز استثنائی موفق شد، پروسه ای را در بر می گیرد که در آن هم زندانی به دنبال نقشه فرار و یا نجات تشکیلات است و هم مأموران امنیتی نقشه خاص خود برای نفوذ و به دام انداختن و غیره را دنبال می کنند. حلقه های ارتباطی میان تشکیلات داخل و خارج کشور، یکی از ضعیف ترین و آسیب پذیرترین و در عین حال کیفی ترین بخش فعالیت ها را تشکیل می دادند.

علیرضا اکبری عضو کمیته مرکزی سازمان اکثریت از داخل زندان با رفیق سازمانی در برلین در چند نوبت تلفنی تماس گرفت. نامه ای هم فرستاد که در آن خواهان کمک برای فرار شده بود. خوب چه کسی می توانست به این پدیده کم ترین اعتمادی داشته باشد. تلفی اولیه این بود که کل ماجرا توطئه و نقشه مأموران امنیتی است و علیرضا هم در زیر فشار چاره ای جز اجرای آن ندارد. با این حال همواره وجه دیگر قضیه نیز از نظر دور نبود. این که می تواند در بطن این ماجرا تلاش علیرضا برای رهایی نهفته باشد. در این موارد اگر خوش بینانه بنگریم با دو هدف و دو انگیزه و دو نقشه ویژه به کلی متفاوت، وجود دارد که با یک نقشه عملیاتی مشترک و واحد به اجراء گذاشته می شود. در جنگ میان طرفین، انگیزه و هدف علیرضا اکبری لو رفت و چندی بعد اعدام شد. وقتی که نتیجه جنگ نقشه ها معلوم شد دیگر هیچ شبهه ای باقی نخواهد ماند. در جنگ میان ستار و بازجوها، ستار پیروز شد او توانست نقشه ویژه خود را در نقشه عملیاتی امنیتی ها در لحظه مناسب با موفقیت به اجرا در آورد.

تجربه ستار نشان داد که او با چه مهارت و قدرت عصبی بالا و تشخیص لحظه عمل، توانست نقشه پیچیده و حساس خود را به اجراء گذارد و از چنگ مأموران امنیتی بگریزد. به تشکیلات وصل شود و پس از چندین ماه فعالیت حتا از کشور خارج گردد. ولی متأسفانه در ترکیه بازداشت و به اوین بازگردانده شد و در کشتار سال 67 اعدام گردید. به نظر من هیچ کس به مانند مادر ستار با زبانی ساده و صمیمانه ستار کیانی را معرفی نکرده است. او از ممسنی آمده بود تا با ظلم و فساد و شکاف طبقاتی در جامعه تا پایان جان نبرد کند.

یادش گرامی باد!

ستار کیانی ستاره ای که درخشش نبوغش چشم های سیه اندیشان را کور کرد عباس مظا هری

سال 1352 بود. روزی زندانی سیاسی جدیدی را از تهران به زندان وکیل آباد مشهد آوردند.

برابر سنت زندانیان سیاسی نخست در نشستی از همه کمون ها و گروه های موجود در زندان، زندانی از راه رسیده مورد استقبال قرار می گرفت و خود را در چارچوب باز جوئی هایش معرفی می کرد. سپس در محفل های خصوصی و هر کمونی برای خود و گروهی که به آن تعلق می توانست داشته باشد، وارد می شدو مجدداً مورد استقبال قرار می گرفت. برای ما در آن زمان یعنی در جمع مجاهدان ستار مورد استقبال دوم قرار گرفت و در باره خودش صحبت کرد. ستار از همان آغاز نشان داد که چه شخصیت والائی دارد، بررغم همه شکنجه ها که آثارش بر پا ها و پشتش بعداً دیده شد، از شکنجه ها در بازجوئی هیچ سخنی بر زبان نیاورد. ما به مرور در حمام و جا های دیگر که پشتش را میدیدیم وبه پاهایش نگاه می کردیم آثار شکنجه های وحشتناک ساواک رژیم شاهنشاهی را می توانستیم مشاهده کنیم و اگر از ستار می پرسیدی ستار این ها از کجا هستند، به هر وسیله ای از پاسخ فرار می کرد و از سختی ها، دردها و فشار هائی که تحمل کرده بود حرفی نمی زد و هرگز نمی توانستی از زبانش بشنوی که اینها آثار شکنجه های رژیم بوده است. این مهر ستار را صد چندان در دل ما فروزان تر می کرد. واژه ای نمی یابم تا ستار را و شخصیتش را با آن توصیف کنم در آلمانی واژه ای هست می گویند سلبس لوز یعنی کسی که برای خودش هیچ نمی خواهد یعنی یک انسان والا، فدا کار و متواضع که مطلقاً منیتی ندارد.

زندگی ستار در زندان بالا بردن روحیه پایداری در دیگر زندانیان و سازماندهی برای ادامه مبارزه در زندان بود. او روزی 14 ساعت در کار مطالعه، آموزش خود و دیگران بود.

در جو آن زمان زندان مشهد که اختلافات و تضاد های دو جناح مجاهدین هر روز بالا می گرفت و دینی ماندگان مجاهد شبانه روز در تلاش بودند نقاط ضعف مارکسیست شده ها

را نزد هواداران و تازه به زندان آمدگان صد چندان کنند تا بتوانند فاصله میان جوانان و مارکسیست ها ایجاد کرده از زیر تأثیر قرار گرفتن آنها جلوگیری به عمل آورند در خراب کردن ستار هیچ شانس نداشتند. عشق به ستار آنچنان در دل یکایک زندانیان جای گرفته بود که ستار را بسیار محبوب می ساخت. ستار بی رقیب محبوب دل‌های همه انقلابیون بود. همه ستار را دوست می داشتند. ستار که خود در این میانه مارکسیست شده و به جناح چپ سازمان پیوسته بود کاملاً مورد قبول هر دو جناح بود. تیز هوشی و آگاهی های سیاسی ستار همه را خیره می کرد. با وجودی که ما در آن زمان مرز سنی سی سال را گذرانده بودیم ولی ستار زیر بیست و پنج سال بود، از همه سر بود و هیچ کس را یارای بحث با او نبود. در هر گفتگو یا بحثی ستار حرف آخر را می زد. بررغم سن جوانش از آنچنان سیالیت ذهنی بر خوردار بود که همه چیز را خیلی خوب می گرفت خوب جمع بندی می کرد و نتیجه را از میان دهها پارامتر و آگاهی های جنبی بیرون می کشید. ستار یگانه بود. یک روز علی رضا تشید که او نیز در تابستان 1367 به دست عمال خمینی بر سر دار رفت به من گفت: هر وقت با ستار بحث می کنم با آنچنان نکته سنجی ای مرا بر سر موضوع میاورد که به خود می گویم: چرا من به این یا آن نکته نرسیده بودم. در جلسات انتقاد و انتقاد از خود آنچنان صادقانه از خودش که یک پارچه پاکی و صفا بود، انتقاد می کرد، که انسان از خودش شرمنده می شد. ستار یک انسان شریف و شجاع بود. ستار یک نابغه بود که جنبش کمونیستی ایران وی را در سال 1367 از دست داد. اگر او و جزئی زنده می ماندند، هم این دو جنبش کمونیستی ایران را شاید به سرنوشت دیگری ره نمون می شدند. او حتا با آن سن کمش در همان زمان هم از نوشته های جزئی نکاتی را بیرون می کشید که به عقل هیچ کس خطور نکرده بود. نبوغ ستار و شخصیت والایش می توانست از ستار یک رهبر بلامنازع برای جنبش آزادی و عدالت خواهی ایران بسازد.

متأسفانه ستار را پس از دو سال در نیمه های سال 1354 از زندان مشهد به « کمیته مشترک ضد خرابکاری » برای ادامه شکنجه های وحشیانه ساواک بردند و بعد ها وی سر از زندان قصر در آورد. ستار تا انقلاب یعنی تا سال 1357 در زندان بود و در طی انقلاب از اسارت چند ساله ساواک جان سالم که بهتر است گفته شود نیمه جانی به در برد تا نوبت به حاکمان سفاک ترو بی رحم ترنازه به قدرت رسیده برسد و پیکر پاکش

بارها و بارها زیر شکنجه های قرون وسطائی آش و لاش شود و سرانجام در شهریور سال 1367 به چوبه های دار جهل و نادانی اسلامی سپرده شود. سال 1367 « سالی که آسمان در سوگ افول ستارگانش دیگر خورشید را پذیرا نبود ». ستار ستاره ای بود فروزان در جهان آزادی خواهی و عدالت اجتماعی. ستار کیانی تا آخرین لحظات زندگی اش بر آرمان های انسانی اش پای فشرد و یک آن تسلیم خیانت و ددمنشی ستمگران نگردید. ستار پاک زاده شد، پاک زیست و پاک مردانه ایستاد و به خاطر آزادی و سوسیالیسم بر بالای دار جنایت اسلامی جان داد. ستار جاودانه شد.

از خاک دوباره جوانه میزند گل‌های آتشین
سالی که آسمان در سوگ افول ستارگانش دیگر خورشید را پذیرا نبود
علف های هرز به دور رگهای گیاه سبز پیچیدند
سالی که باغبان وطن نظاره گر مرگ شقایق
افتادن سپیدار ها شد.

ظلمت افسار گسیخته می‌تازید
زمین را با خون عاشقان آبیاری می‌کرد
بس عبث می‌پنداشت و نمی‌دانست
از خاک دوباره جوانه میزند گل‌های آتشین

سالی که درب آهنین زندان از صدای فریاد به لرزه درآمد
سال، سالی که قاصدک بی‌خبر آمد
مادران رخت سیاه بر تن کردند
پدران تا مرگ چشم به راه ماندند
کوچه عشق به خلق در غربت قدم های پاک تنها ماند

سالی که خشم زیر گوش شب تخم گذاشت
و رهائی کودکش را در آغوشش پنهان کرد
ظلمت افسار گسیخته می تازید
و در مسیر سحرگاه دام می گسترانید
بس عبث می پنداشت و نمی دانست
از خاک دوباره جوانه میزند گل‌های آتشین
سال عروسی کرکس ها سال هجوم توفان به خوشه های بلند گندم

به خاطره مانای رفیق ستار کیانی
عیدی نعمتی

خیال آسمان آبی
دمی رها نمی کند
شاهین گرفتار آمده در قفس را .
بال می کوید
بر دیوار قفس
تن نمی دهد به زندان
اگر آسمان همه فقط یک نگاه باشد .
تا مرگش در رسد
مدام بال کویده است بر دیوار قفس .

از پس گذشت سال ها
هنوز شب که می رسد
من یله می دهم به تنهایی
گلی کنار عکس تو می گذارم
خانه همه حضور تو می شود .

تو آن رهرو نستوه ره عشق بودی و
بر دار زندگی بوسه می زدی
و آنگاه که دژخیم رشته رشته طناب مرگت را می بافت
تو سنگ سنگ فردا را می گذاشتی
تا آفتاب مهربان باشد
با بی پیراهنان
و غم نان

آب نگیرد از چشم بی چیزان .

تو رفتی و
اینک تمام قبیله ی عشق
در مرگت سوگوارند
و تا سال های سال
تا دور های دور
دختران ایل نام تو را
در ترانه هایشان آواز خواهند داد
و باد پریشان تراز همیشه
به هر کجا که رود
بوی تو را با خود خواهد برد
و پلنگان
آنگاه که آفتاب بر یال کوه بیفتند
غرور تو را فریاد خواهند کرد
ای خفته در زمین و
شکفته به هر جا
ای دوست
ای رفیق
ای ستار .



ستار (نفر ششسته) در دوره آموزشی یک ماهه پایداری در حین دانشگاه 1348



کارت شادباش نوروزی ستار به خانواده - بهار ۶۶

بسم تعالی

شماره

تاریخ ۲۲ شهریور ۶۶

نام و نام خانوادگی: مستدین - ملا عزیز محمدی امام لیس - امیدوارم همان خوب باشد. ^۵ باز نیز با کاملاً نام مستدین
ایضا محو عزیز را در نرسیده بودیم که ^۵ نمازین طریقی را ^۵ گدازد و ^۵ سوزی را ^۵ تقدیم ^۵ جلوت و ^۵ عکرا ^۵ ز ^۵ نیم ^۵ ارسال ^۵ امیدوارم ^۵ در ^۵ طایفه ^۵ است
"مستدین ای کوییم!"

در تو
بار دیگر

موضوع شعر و قافیه
باز هستم ام

در تو

و دولت نسری زمانم
این بحر کجاست هر دو نوازش
باز آفریده ام

در تو

اول ایامی سالیان در لای
ز ما در هر گوش و دست راب
زیره ام

در تو

در روزی ملاوت ای ^۵ قضا ^۵ امید
تخیل ^۵ روشنی ^۵ روز ^۵ روز ^۵ نه ^۵ گه
تصور کرده ام

در تو

عکرا ^۵ کوییم
ای آه که خفت ^۵ صحرای ^۵ قلب ^۵ من
در غم ^۵ کوز ^۵ کانه ^۵ چشمان ^۵ آهوت
آ ^۵ شبانه ^۵ امی ^۵ ز ^۵ در ^۵ است

آدرس فرستنده:

تهران، زمره اولی، آسزنگاه، پ. م. ۱۰۳۵، طاقی، ک. پ. ۱
این شهریور ۶۶

(پاسخ پشت صفحه نوشته شود)

گلزار خاوران

محل دفن دسته جمعی اعدام شدگان چپ در تهران در سالهای ۶۰ تا ۶۷



ضمیمہ

آخرين ساعات زندگى نصير كياني

روزنامه كيهان 1342

نصیر کیانی در شیراز تیر باران شد

نصیر کیانی در گوش خبر نگار ماکت : « در مقاله ای که مینویسید نام رویا نامزد مرا فراموش نکنید » هنگامیکه حکم اعدام را در باری چوبه تیر قرائت میکردند نصیر بادهان سوت میزد



نصیر کیانی که چندی قبل با تفاق با یقین دیگر با تمام حمله به یمن بفرین و قتل دیوبانسان دستگیر و برادگاه محکوم اعدام شده بود، امروز در شیراز تیر باران شد . یوشا خروئی منعم دیگر نیز به حبس ابد محکوم شده است . ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه بعد از نیمه شب دیشت مأمورین لشکر بزندان تهر با ی رفتند و نصیر کیانی قاتل یوشا کیانی و مقتول تیر باران را بفرین گرفتند و برای تیر باران به مرکز بیاده واقع در باغ تخت بردند .

مدیر عامل بانک توسعه

دفته از بانکداری فوت اراد بهیله اندازه ضروری است که بانکها بیشتر متوجه شوند که مگر هر این صفات را بحاصل داشته باشد

در این یکی دیوانا البته ما را پشت یک همه آینه گذشته اند از سرمایه گذاران خارجی ما را چندی میگرداند که چه خواهیم نامین آبروی من با کدامی بود و بیوغ شصت است اگر همه این شایسته شهرت خود را به نامی انداخته .

فراموش نفرمائید که ما وجودی شده ایم که مال از وجودی هر دو است از ما خودی که اداره یوهای شرکتهای از سهامداران ایرانی و بیگانه گیریم . این شرکت نابینگی

مناریم که یک مدیر عامل فوق العاده و یک دوست عزیز را از دست میدهیم . خوشوقتم برای اینکه مدیریت یک بانک مختلفه که در ایران ثبت شده و عملیاتش اینجا است به ایرانیان تسلیح میشود .

عقلی که ارتباط مستقیم باست نمای من اندازه از روز اول تا پیش شاهد سر گذشت بانک توسعه صنعتی و معدنی ایران بودم . اولاً چهار سال پیش از تأسیس این بانک مدیر عامل سازمان برنامه مرا مأمور کردند که بانک توسعه صنعتی تشکیل دهم اگر بانک اعتبارات صنعت سازمان را نامنه

داشتند . آقای خردجو دارای درجه لیسانس در رشته اقتصاد از دانشگاه تهران بوده و عضو انجمن صنفی حسابداران خیرمدرار انگلستان میباشد . مشارالیه از سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۹ در بانک ملی ایران بعنوان مستخدمی بر رسی طرحهای مخصوص در اداره خارجیت رئیس اداره بر رسیهای اقتصادی و رئیس حسابداری کل انجام وظیفه نموده اند .

آقای خردجو از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۳ سمت عضو هیئت بازرسی شرکت ملی نفت ایران ۱۳۳۴ مدیر عامل بانک اعتبارات صنعتی ایران و در ۱۳۳۵ رئیس کل امور عال



نصیر کیانی چند لحظه پیش از اعدام - با اینکه از اجرای قریب‌الوقوع حکم خبر داشت با کمال میل و آرامش صبحانه خورد . در این عکس او را در حال صبحانه مشاهده میکنید .



تا يك لحظه قبل از صدور فرمان آتش نصير در کنار چوبه
ر با دهانش سوت ميزد و فقط هنگاميكه صدای شليک گلوله

تا يك لحظه قبل از صدور فرمان آتش نصير در کنار چوبه دار با دهانش سوت ميزد و فقط هنگاميكه صدای شليک گلوله برخاست ، آهنگی که بدینترتیب در فضا پخش میشد خاموش گردید .

چهارشنبه ۲۰ آذرماه ۱۳۴۲ - شماره ۶۱۱۸



هنگامیکه نصیر را بچوبه دار می بستند ، روحیه خود را کاملا حفظ کرده بود و نقیقته میخورد

هنگامیکه نصیر را بچوبه دار می بستند ، روحیه خود را کاملا حفظ کرده بود و بقهقهه میخندید.



تا هنگام شلیک گلوله ، لحظه یی خنده از لبان نصیر کیانی دور نشد .



سر انجام پس از اجرای حکم جسد نصیر کیانی در پای چوبه دار افتاده است .

